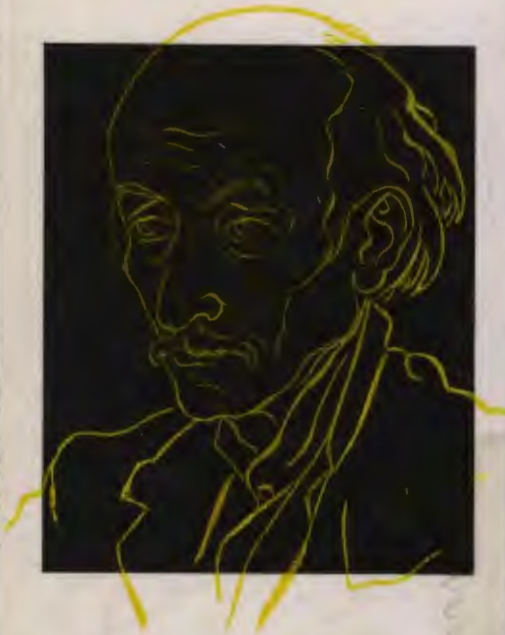


یادبود یکصدمین سالگرد تولد نیمایوشیج

شرح منظومه مانلی وپانزده قطعه دیگر از

نیمایوشیج

عبدالمحمد آیتی

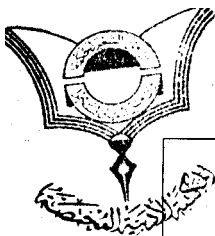


نیمایوشیج پایه گذار شعر نو در ایران است، در
این کتاب استاد عبدالمحمد آینی، که خود از
شمار ادیبان سرشناس و مترجمان پیشکسوت
ایرانند، منظومه معروف مانلی و ۱۵ قطعه دیگر
از نیمایوشیج را شرح می دهند و به توضیح
معانی و اشارات و سبک و سیاق آنها می پردازند.
امیدواریم این کتاب، که به یادبود یکصدمین
سالگرد تولد نیمایوشیج و به مناسبت برگزاری
مراسم بزرگداشت او از جانب یونسکو منتشر
می شود، مورد استفاده اهل نظر و جامعه شعر
و شاعران ایران قرار بگیرد.



فرزان

قیمت: ۵۵۰ تومان



جمهوری اسلامی ایران

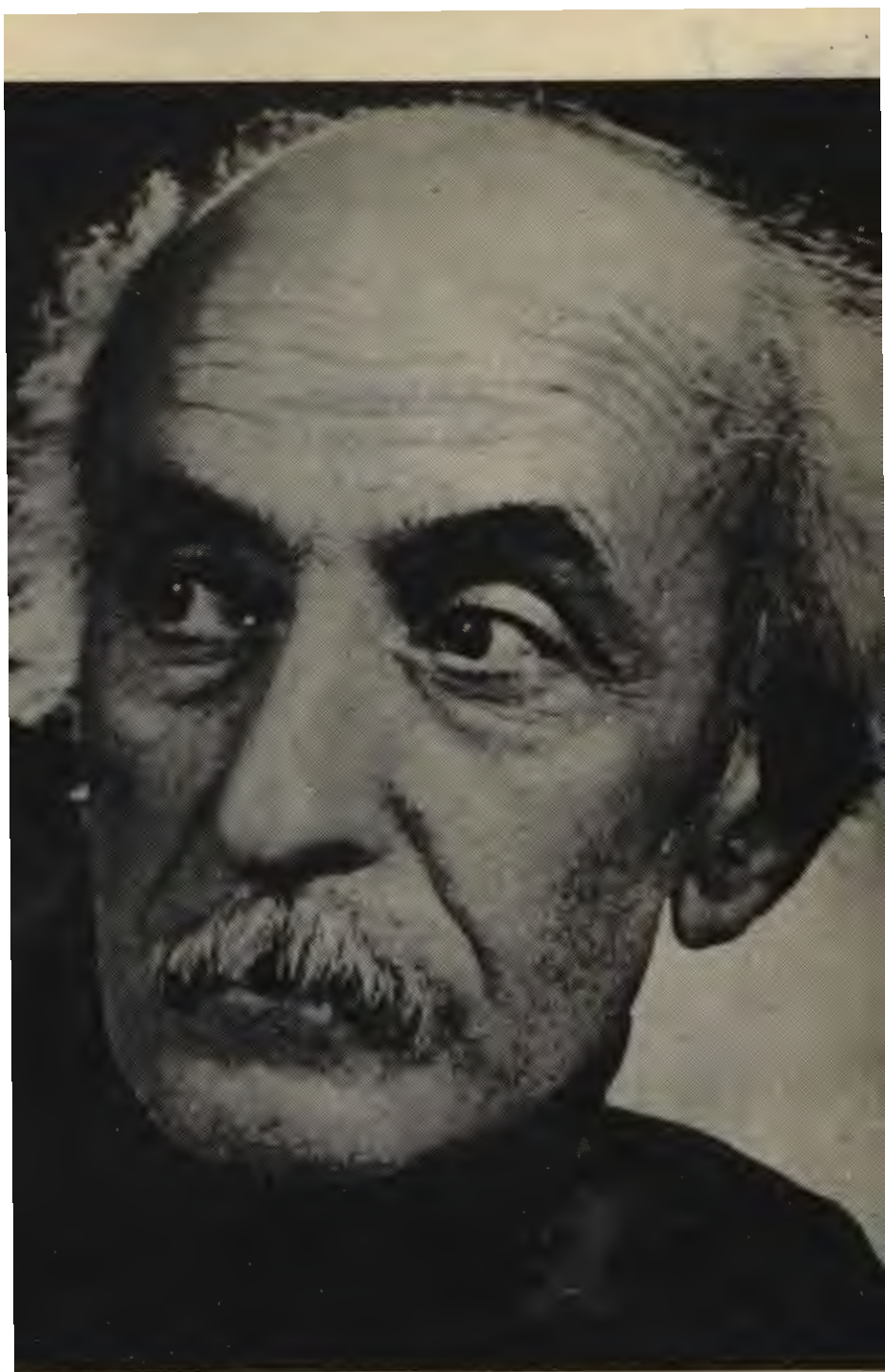
سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

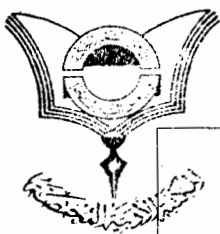
کتابخانه ملی

شرح منظومه مانلی
و پانزده قطعه دیگر
از نیما یوشیج

به مناسبت برگزاری مراسم بزرگداشت
یکصدمین سالگرد تولد نیما یوشیج



علی اسفندیاری (نیمایوشیچ؛ ۱۲۷۶- دی ۱۳۳۸)



شرح منظومه مانلی و پانزده قطعه دیگر از

نیما یوشیج

عبدالمحمد آیتی



تهران ۱۳۲۵



شرح منظومه مانلی و پانزده قطعه دیگر از نیمایوشیج

تألیف: عبدالمحمد آیتی

ویراستار: حکیمه دسترنجی

به مناسبت بزرگداشت یکصدمین سالگرد تولد نیمایوشیج

چاپ اول: ۱۳۷۵؛ تیراژ: ۱۶۵۰ نسخه

حروفچینی: گوهر؛ لیتوگرافی: ارغوان

چاپ: شرکت انتشارات علمی و فرهنگی؛ صحافی: فاروس

حق چاپ و نشر محفوظ است.



ولنجک، خیابان ۱۸، اولین بن بست، شماره ۱۶، تهران ۱۹۸۵۷

تلفن: ۲۴۰۴۱۴۶؛ فاکس: ۲۴۰۷۲۸۷

صندوق پستی: ۵۷۶-۱۹۶۱۵

فهرست مطالب

۱	مقدمه	
۴۵	مقدمهٔ نیما بر منظومهٔ مانلی	
۴۷	مانلی	۱
۱۲۴	وای بر من	۲
۱۲۸	پانزده سال گذشت	۳
۱۳۲	آی آدمها	۴
۱۳۶	کارِ شبِ پا	۵
۱۴۸	مهتاب	۶
۱۵۲	اجاقِ سرد	۷
۱۵۵	برف	۸
۱۵۸	ماخِ اولاً	۹
۱۶۱	داروِک	۱۰
۱۶۳	هنوز از شب...	۱۱

۱۶۵	در نخستین ساعتِ شب	۱۲
۱۶۹	تورا من چشم در راهم	۱۳
۱۷۱	روی بندرگاه	۱۴
۱۷۴	هست شب	۱۵

مقدمه

● من این کار را آغاز کرده‌ام، یعنی شرح نوشتن بر شعر نیما را به شیوه‌ای که بر شعر قدما شرح می‌نوشتند و می‌نویسند نه به صورت تفسیر و تحلیل چنان که برخی از اهل قلم کرده‌اند و می‌کنند. شاید بعضی از بزرگانِ دیرپسند در کارِ من به دیدهٔ انکار بنگرند و کسانی که شعر نیما را بهتر از من می‌فهمند، بگویند فلانی، فلان مضمون و فلان عبارت را نفهمیده که به یقین همین طور هم هست، ولی با همهٔ اینها خواسته‌ام کاری را آغاز کنم تا آنهایی که احق و اولی هستند قلم به دست بگیرند و گره‌دهها مشکل دیگر را بکشایند.

شرح نوشتن بر اشعار شاعران کاری است دیرین. بسیار شرحها که بر اشعار انوری و خاقانی و نظامی و مولوی و حافظ نوشته‌اند و هنوز هم می‌نویسند. تصحیح دیوانهای اشعار و به دست دادن نسخه‌ای عاری از الحاقیه‌ها و تحریفها کاری است بس ارزنده حتی مقدم بر شرح، ولی این همه کار نیست؛ بخش اعظم کار، حل مشکلات است. البته نمی‌توان شاعر را — اگر شاعر باشد و نخواهد به اصطلاح نیرنگ باز د و خواننده را سر در گم کند — تکلیف کرد

که به گونه‌ای شعر بگوید که همه کس از عالی و دانی آن را بفهمد. زیرا این خواننده است که باید خود را تا سطح ذهن و فکر شاعر ارتقا دهد، نه اینکه شاعر خود را تا سطح فهم خواننده پایین بیاورد. شعر نیما از نوع اشعار معضل و مشکل است، همان‌گونه که در شعر سبک قدیم، شعر انوری و خاقانی و نظامی و صائب و بیدل معضل و مشکل است. مثلاً نیما به جای آنکه بگوید، امواج دریا به چشم می‌آیند، یا دیده می‌شوند، می‌گوید «و در قعر نگاه امواج او تصویر می‌بندند».

(مجموعه کامل، ص ۴۳۸)

آن سان که نظامی هم به جای آنکه بگوید جان از قالبش بیرون آمده بود، می‌گوید «یوسفش از چه به در افتاده بود» (مخزن الاسرار، ص ۱۲۶). چه می‌توان کرد؟ اگر نگوئیم دوست دارد به سخن خود فخامت بخشد می‌گوئیم چیزی که به طور طبیعی از ذهنش گذشته و بر قلمش جاری شده این بوده. حال این خواننده است که باید بکوشد تا به اعماق آن ذهن تصویر ساز راه جوید. بعضی بر نیما ایراد می‌کنند که ما شعر او را نمی‌فهمیم. می‌پرسم مگر ما همه شعرهای همه شاعران پیشین را می‌فهمیم؟ در شعر سعدی که افصح المتکلمین است به چنین بیتی برمی‌خوریم:

دو پاکیزه پیکر چو حور و پری چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
(سعدی، کلیات، ص ۲۱۶)

مسلماً اگر قدری فکر می‌کنیم، اشکال در ترکیب «سه دیگر» است که باید بدانیم به معنی «سوم» است تا مشکل حل شود. یعنی آن دو چون حور و پری، پیکری زیبا داشتند، و همان‌گونه که حور و پری سومی ندارند، آن دو پاکیزه پیکر هم سومی نداشتند یعنی کسی در زیبایی همتایشان نبود. مشکل شعر نیما با شعر قدما فرق دارد. نیمی از مشکلات شعر قدما

مشکلات لفظی است. مثلاً واژه‌هایی که امروز برای ما مهجورند و در آن زمانها رایج بوده‌اند. یا اصطلاحات علمی از ریاضی و نجوم و پزشکی و داروگری یا اصطلاحات فلسفی و امثال آنها بویژه در شعر قرن ششم که دامنه این‌گونه علوم و معارف گسترده شده بود و شاعر با آنها آشنایی یافته و اکنون آموخته‌های خود را در شعر خود می‌گنجاند:

کیوان موافقانِ تو را گر جگر خورد نسرین چرخ را جگر جدی مُسته باد
(انوری، دیوان، ص ۱۱۸)

در این بیت انوری سه اصطلاح نجومی است و دو واژه که برای امروزیان مهجورند و نیاز به مراجعه به کتب لغت دارند. کیوان به معنی زحل است و جگر خوردن، غمخوارگی کردن و «نسرین» دو صورت فلکی است یکی به شکل کرکسی در حال نشستن که آن را نسر واقع گویند و یکی به صورت کرکس پرنده که نسر طایر نام دارد، جدی به معنی بزغاله، از صورت‌های فلکی و «مسته» به معنی طعمه‌ای که به پرندگان شکاری دهند. با روشن شدن معانی این واژه‌ها معنی مبالغه‌آمیز شعر روشن می‌شود. یا در این شعر خاقانی:

آن خُماهن‌گون که چون ریم آهنم پالود و سوخت
شد سِکاهن پوشش از دودِ دل دروایِ من
(خاقانی، دیوان، ص ۲۸۹)

که «خماهن» سنگی است به رنگ قهوه‌ای شبیه به آهن، حجرالحدید. «ریم آهن» چرک و کثافت آهن که پس از گداختن آن در کوره بر جای می‌ماند. «سکاهن» سرکه آهن و آن رنگ سیاهی است که از ترکیب سرکه و آهن ترتیب دهند. و چرم را بدان سیاه کنند. «دروا» سرگشته. شاعر می‌خواهد بگوید که این چرخ تیره‌گون که مرا در کوره حوادث خویش چون آهن

گداخت و پالود، اکنون از دود دل سرگشته من سیاه شده است.
گاه نیز اساره به رسمها و آیینهایی که امروزه فراموش شده‌اند، مانند
رسم دادخواهی مظلومان، سبب می‌شود که ما مردمان این روزگار در معنی
این شعر حافظ درمانیم:
کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک

رهنمونیم به پای عَلم داد نکرد

(حافظ، دیوان، ص ۹۸)

که دادخواهان جامه‌ای کاغذین بر تن می‌کرده‌اند و عرض حال خود بر
آن می‌نوشته و برای دادخواهی به پای علمی که گویا بر سر آن زنگوله‌ای نصب
شده بوده می‌رفته‌اند تا داد خویش از آنکه بر آنان ستمی کرده است بستانند.
گاه نیز آنچه فهم شعر را مشکل می‌کرده نازک خیالیه‌ای شاعر بوده، مانند
آنچه در شعر سبک هندی آمده است. همه این پیچ و خم دادن‌ها را تعقید لفظی
و تعقید معنوی گویند.

خواننده در شعر نیما مشکل واژگانی ندارد، جز چند واژه طبری چون
کله‌سی، اوجا، نپار، و امثال اینها و نیز گرفتار اصطلاحات علمی و فلسفی
نیست. اما نازک خیالی چرا آن هم نه به شیوه صائب و بیدل به شیوه‌ای که
خاص خود اوست. مثلاً:

«و عروق زخم‌دار من ازین حرفم که با تو در میان می‌آید

از دردِ درون خالی است

و درون دردناک من ز دیگر گونه زخم من می‌آید پُر»

(مجموعه کامل، ص ۵۱۰)

و دهها از اینگونه تعبیرها که در هر قطعه از شعرهای آزاد او به چشم می‌خورد.
برخی از معضلات شعر نیما پس از آشنایی با شیوه کار او ممکن است

گشوده شود. مثلاً حذف جزئی از عبارت چون «دم که»، «جا که» و «تا زمان که» به جای آن دم که و آنجا که و تا آن زمان که. یا فاصله افکندنهایش میان موصوف و صفت مانند «همسایه‌ام مسکین» «با تنش گرم» «در گورش تنگ» به جای همسایه مسکین من، با تن گرمش و در گور تنگش. آوردن هرچه به جای همه چیز «هرچه تنهاست» یعنی همه چیز تنهاست. و «هرچه می‌پژمرد» یعنی همه چیز می‌پژمرد. یا آوردن به بر سر صفت‌های مرکب «قوم به جان باخته» به جای قوم جان باخته. گاه صفت را بر موصوف مقدم می‌دارد و به آن اضافه می‌کند مانند «دلربای خلوت» به جای خلوت دلربای «و گاه صفت را جانشین اسم (مصدر یا اسم مصدر) می‌کند و به موصوف اضافه می‌کند مانند «آرام سرای» و «لَعْنَتِ بیدار محرومان» یعنی «آرامش سرای و بیداری محرومان».^۱

● اما مشکل شعر نیما با حل این چند مورد گشوده نمی‌شود. رمز و رازهای بسیاری است که درک آنها نیاز به تفکر و تعمق بسیار دارد و با خواندن بسیار و انس گرفتن با زبان او دریافته شود. من در سال ۱۳۳۱ در مقاله‌ای نیما و شعرش را چنین توصیف کرده بودم:

«... او، سیمرغ کوهستان «یوش» در آشیانه مرموزی که بر فراز قلّه‌ای ابرآگین و صعب العبوری ساخته شده جای دارد. عروج به این قلّه بسیار دشوار است. طالبان وصول به مقصود با کمک چنگ و دندان بالا می‌روند، اما دهها بار از فراز تخته سنگها و ستیغها فرو می‌غلطند، گاه پشیمان و مأیوس از نیمه راه باز می‌گردند... نیما از

۱. زنده‌یاد اخوان این‌گونه کارها را «لقای نیما» نامیده و در کتاب ارجمند عطا و لقای نیما به تفصیل در آن بحث کرده است. بنده این مثالها را از آنجا برگرفته‌ام، از صفحه ۱۱۳ به بعد.

آن قلّه سر بر آسمان افراشته، از آن آشیان مرموزی که بیش از هر
چیز به یک طلسم افسانه‌آمیز شبیه است به جهان بشری می‌نگرد.
رنجها و کابوسها و شوربختیهای مردم را می‌بیند و درد می‌کشد و
رنج می‌برد و زمزمه می‌کند...» اشعار ذیل مظهر این حالت است:

اندرین گرمی و سردی عمر شب کوتاه،

آنچنان کز چشمهٔ خورشید

آمدگانی هراسانند

رفتگانی باز می‌گردند

در همان لحظه که ره بر روی سیل دشمنان بسته

و گشاد سیلشان، چون جوی کوری،

با نهاد ظلمت رو در گریز صبح،

در درون ظلمت مقهور می‌تازد.

و صداهای غلاده‌های گردنهای محرومان

(چون صدا پرداز پاهایشان به زنجیر)

رقص لغزان شکستن را می‌آغازد؛

اوست با اندیشه‌اش بسته

(از پادشاه فتح)

از این چند مصرع فقط یک روزنهٔ کوچک: (و صداهای

غلاده‌های گردنهای محرومان / رقص لغزان شکستن را

می‌آغازد) باز است و از درون آن می‌توان نیما را دید که از

رنج و محرومیت مردم رنج می‌کشد و در همان حال امیدوار

است».

(مجلهٔ فرهنگ نو، سال ۱۳۳۱)

آن روز که این مقاله را نوشتم جوانی ۲۶ ساله بودم و امروز که این مقدمه را می‌نویسم پیری ۷۱ ساله. آیا مشکلات شعر نیما برایم حل شده است؟ نیندارم.

آن روزها در نیما به دیدهٔ اعجاب می‌نگریستم. او در یکی از ادارات وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش کنونی)، گویا ادارهٔ نگارش، کار می‌کرد. ادارهٔ او در یکی از کوچه‌های خیابان شاه‌آباد بود. چند بار او را دیدم که از میدان بهارستان می‌گذشت، گویا به خانهٔ یکی از دوستانش که در همان حوالی بود می‌رفت. با آن پیشانی بلند و قامت رسا و کم‌گوشت و چشمان سیاه به نظر من همان سیمرخ افسانه‌ای می‌آمد. غالباً چنان گرم تفکر بود که از کنارش می‌گذشتم، و با آنکه درباره‌اش مقاله نوشته بودم، سلام هم نمی‌کردم: می‌ترسیدم رشته افکارش پاره شود. امروز هم نیما همان سیمرخ است. بسیاری بی‌آنکه شعرش را خوانده باشند، یا خوب خوانده باشند، مجذوب او هستند. یکی از دوستان دانشمندم که در سخنش شائبه‌ای نیست می‌گفت که طبق آمار ۵۰۰ هزار خانوار نام پسران خود را نیما گذاشته‌اند و این غیر از بسیاری از مؤسسه‌های فرهنگی است؛ حتی جگرسرای نیما، گلکده نیما و بستنی نیما هم داریم!

● این نیما کیست؟

نویسندگان تاریخ و تاریخ ادبیات چقدر خوشحال می‌شوند که یکی از شخصیت‌هایشان به زندگی خود اشارتی حتی مختصر کرده باشد. در چنین حالی نویسنده دیگر تردید نمی‌کند که کسانی به سال ۳۴۱ روز چهارشنبه سه روز از شوال باقی مانده متولد شده و فردوسی در اواخر عمر بینوا شده و فرزندش را از دست داده و داستان یزدگرد را در ماه اسفند روز ارد به پایان آورده و نام

پدر خاقانی علی بوده و پیشه نجاری داشته و مادرش مسیحی مسلمان شده بوده و نظامی الیاس بن زکی بن مؤید بوده و نام مادرش رئیسه و از کردها بوده و دایی اش خواجه عمر نام داشته و سعدی در کودکی پدر را از دست داده و گلستان را در سال ۶۵۶ به پایان برده است. اینها را از اشاراتی که این بزرگان به زندگی خود کرده اند در می یابیم و در آن تردید نمی کنیم.

● نیما نیز در تیر ماه سال ۱۳۲۵ در کنگره نویسندگان ایران شرکت داشته و سه قطعه شعر خوانده: «شب قوروق»، «آی آدمها»، «مادری و پسری». وقتی پشت تربیون قرار گرفت خود را چنین معرفی کرد:

«در سال ۱۳۱۵ هجری اقمری | ابراهیم نوری مرد شجاع و عصبانی از افراد یکی از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب می شد. من پسر بزرگ او هستم. پدرم در این ناحیه به زندگانی کشاورزی و گله داری خود مشغول بود. در پاییز همین سال زمانی که او در مسقط الرأس بیلاقی خود «یوش» منزل داشت من به دنیا آمدم [مطابق ۲۱ آبان ۱۲۷۶ شمسی]

... زندگی بدوی من در بین شبانان و ایلخی بانان گذشت که به هوای چراگاه به نقاط دور بیلاق و قشلاق می کنند و شب بالای کوهها ساعات طولانی با هم به دور آتش جمع می شوند...

... در همان دهکده که من متولد شدم خواندن و نوشتن را نزد آخوند ده یاد گرفتم... او مرا مجبور می کرد به از برگردن نامه هایی که معمولاً اهل خانواده های دهاتی به هم می نویسند و خودش آنها را به هم چسبانیده و برای من طومار درست کرده بود.

اما یکسال که به شهر آمدم اقوام نزدیک من مرا به همپای برادر از خود کوچکترم «لادین»... به مدرسه عالی سن لویی [فرستادند].

دورهٔ تحصیل من از اینجا شروع می‌شود. سالهای اول زندگی مدرسهٔ من به زد و خورد با بچه‌ها گذشت... هنر من خوب پریدن و با رفیقم حسین پژمان فرار از محوطهٔ مدرسه بود. من در مدرسه خوب کار نمی‌کردم فقط نمرات نقاشی به داد من می‌رسید. اما بعدها در مدرسه مراقبت و تشویق یک معلم خوش رفتار که نظام وفا شاعر بنام امروز باشد، مرا به خط شعر گفتن انداخت.

این تاریخ مقارن بود با سالهایی که جنگ بین‌المللی [اول] ادامه داشت. من در آن وقت اخبار جنگ را به زبان فرانسه می‌توانستم بخوانم. شعرهای من در آن وقت به سبک خراسانی بود که همه چیز در آن یک جور و به طور کلی دور از طبیعت واقع و کمتر با خصایص زندگی شخص گوینده وصف می‌شود. آشنایی من با زبان خارجی راه تازه را در پیش چشم گذاشت.

ثمرهٔ کاوش من در این راه بعد از جدایی از مدرسه و گذراندن دوران دلدادگی بدانجامی ممکن است در منظومهٔ «افسانه» دیده شود. قسمتی از این منظومه در روزنامهٔ دوست شهید من میرزاده عشقی چاپ شد. ولی قبلاً در سال ۱۳۰۰ منظومه‌ای به نام «رنگ پریده» را انتشار داده بودم.

من پیش از آن شعری در دست ندارم. در پاییز سال ۱۳۰۱ نمونهٔ دیگر از شیوهٔ کار خود «ای شب» را که پیش از این تاریخ سروده بودم و دست به دست خوانده و رانده شده بود در روزنامهٔ هفتگی نوبهار دیدم...

با وجود آن سال ۱۳۴۲ هجری [قمری برابر با ۱۳۰۲ یا ۱۳۰۳ هجری شمسی] بود که اشعار من صفحات زیاد «منتخبات آثار شعرای معاصر» را پر کرد. عجب آنکه نخستین منظومهٔ من قصهٔ رنگ پریده هم که از آثار بچگی من به شمار می‌آید در جزو مندرجات این کتاب و در بین نام آنهمه ادبای ریش و سیل‌دار خوانده می‌شد... اما انقلابات حوالی ۹۹ و ۳۰۰ در

حدود شمال ایران مرا از هنر خود، پیش از انتشار این کتاب دور کرده بود و من دوباره به طرف هنر خود می آمدم.

این تاریخ مقارن بود با آغاز دوره سختی و فشار برای کشور من. ثمره‌ای که این مدت برای من داشت این بود که من روش کار خود را منظم تر پیدا کنم. روشی که در ادبیات زبان کشور من نبود و من به زحمت عمری در زیر بار خودم و کلمات و شیوه کار کلاسیک راه را صاف و آماده کرده و اکنون در پیش پای نسل تازه نفس می اندازم.

در اشعار آزاد من وزن و قافیه به حساب دیگر گرفته می شوند. کوتاه و بلند شدن مصرعها در آنها بنا بر هوس و فانتزی نیست. من برای بی نظمی هم به نظمی اعتقاد دارم. هر کلمه من از روی قاعده دقیق به کلمه دیگر می چسبد و شعر آزاد سرودن برای من دشوارتر از غیر آن است...

● من در این مقاله سرگذشت نیما را با بهره گیری از نامه‌هایش منظم کرده‌ام. و از هر نامه چند سطری را که نکته‌ای خاص از زندگی او را در بردارد برگزیده‌ام؛ از مجموعه‌ای که آقای سیروس طاهباز با رنج فراوان ترتیب داده‌اند. خدمت آقای سیروس طاهباز به ادبیات امروز ما، در جمع آوری شعرها و نامه‌های نیما بس ارزنده است و چیزی نیست که در این مختصر حق آن توان ادا کرد. و اگر طاهباز دست به این کار جانفرسای طاقت سوز نزده بود شاید بسیاری از آثار قلمی استاد دستخوش زوال می شد.

اینک شرح زندگی نیما و حالات او از خلال نامه‌هایش:

● آه با چه کسی می توان گفت که مرتب کردن کاغذجات یک اداره دولتی و سنجاق زدن آنها برای من کار خوبی نبود. سرانگشتانی که می توانند

کتابها نوشته و به عالم انسانیت خدمت کرده باشند، اگر به وظیفه خودش عمل نکرده باشد خیلی جای تأسف است.

از نامه‌ای به برادرش، میزان ۱۳۰۰ (نامه‌ها، ص ۲۱)

● وقتی اداره دولتی را ترک کردم پیش از همه پدر من بود که با اقوام من مشغول ملامت من شدند - مغزهایی را که اوضاع و حیثیات قرون مظلمه استبداد نشو و نما بدهد، از آنها جز این توقعی نباید داشت. همه می‌گفتند «بدکاری می‌کند» و غالباً می‌گفتند «بیچاره دیوانه است».

از نامه‌ای به برادرش، میزان ۱۳۰۰ (نامه‌ها، ص ۲۲)

● آیا ممکن است کسی میان آتش برود و طبیعتاً نسوزد؟ شهر منبع بدبختی است. خوشبختی در او برای یک مغز حساس محال است، محال! کسی حرف مرا گوش نمی‌دهد. اما من هم با اشخاص چه کار دارم. این منم که باید سرمشق زندگانی خودم باشم، نه آنها.

از نامه‌ای برای نصیر، تهران، سرطان ۱۳۰۰ (نامه‌ها، ص ۲۹)

● آه، ریحان! من یک بچه کوهی بوده‌ام. جنگلها و تماشای قله‌های کوهها و مناظر گوناگون قشنگ صحراها و امواج دریا، زندگی در روش ساده دهقانی مرا اینطور تربیت کرده است. به من حالاتی داده است که بالطبع از شهر و رسوم شهر متنفرم.

از نامه به یحیای ریحان، ۱۲ حمل ۱۳۰۱ (نامه‌ها، ص ۴۳)

● شبهایی که از کوه می‌گذشتم و ستاره صبح را که از گوشه کوه

مغرب به من دزدیده نگاه می کرد می دیدم. در این فکر بودم که این سرگردان در آن تاریکیها به کجا می رود. صدای زنگ بزغاله ها را که می شنیدم وقتی که آفتاب در دره ها سایه می انداخت، عزیزم، همه جا به یاد تو می افتادم که چقدر اوقات در این موقعها با هم بوده ایم. حالا فرسنگها از هم دور شده ایم. تو میان هیاهوی جمعیت گرفتار شده و من در تنگنای دیوارهای شهری به حبس افتاده ام. هر وقت در این نوع زندگی فکر می کنم چطور افسرده نشوم؟

از نامه ای به لادین برادرش، تهران، دلو ۱۳۰۱ فوریه ۱۹۲۳ (نامه ها، ص ۵۴)

● سه ماه است که بدون مزد به اداره می روم. آنهم اینقدر غیر مرتب و اینقدر با حواس پریشان و فراموشی کار می کنم که رئیس من از من رضایت ندارد. هر چه فکر می کنم ابداً به درد این کار نمی خورم و باز هم برای رضایت مادر و خواهر و پدر می خواهم خود را عادت بدهم. شاید اگر به من می گفتند کوه البرز را از جا بکنم آسانتر از این بود. بعضی از اینکه خیال می کنند اداری شده ام تعجب می کنند و من حقیقت حال خود را از آنها مخفی کرده ام. برای اینکه انسان دردش را باید به کسی بگوید که او بتواند شخص را معالجه کند یا تسلی بدهد.

از نامه به برادرش، ۱۵ دلو ۱۳۰۱ (نامه ها، ص ۵۸)

● مادرم این روزها برای خواهر کوچک من کسبک زنده ای خریده است و من خودم پرهایش را مثل اینکه با او کینه ای داشتم بریدم. در این حین به او گفتم مثل من اسیر شو. حقیقه به این حیوان قشنگ حسد می بردم که چرا تا به حال آزاد بوده است.

از نامه ای به برادرش، ۱۵ دلو ۱۳۰۱ (نامه ها، ص ۵۹)

● خیلی رقت انگیز است وقتی که خواهر کوچک من تار می زند و دوتایی (خواهر و پدرش) اشعار محزون «مشرقی» را می خوانند. یا وقتی که پدرم برای مشق دادن به او تار خود را به دست گرفته یکی از نواهای کوهستانی را شروع می کند.

از نامه ای به برادرش، ۱۵ دلو ۱۳۰۱ (نامه ها، ص ۶۱)

● آه یک روز نشده است که من به خیال آینده خوشی باشم و به کارهای خود پردازم.

نه کتابهایم را تمام کرده ام نه توانسته ام جواب کاغذ تو را بنویسم. کتاب «حسنک» من نیمه کاره پاکنویس شده. کتاب دیگرم از هم در رفته، آن یکی دیگر ناقص. هر کدام به یک حالت افتاده اند.

از کتاب «حسنک» شبها می نویسم. لکن سختی معاش، وقت کم، کتاب زیاد، چطور خاتمه کار را تضمین خواهد کرد؟

به این ترتیب، وضع معیشت من، قلب من، آرزوی من و تمام هستی من خراب است. از حال من چه پرسشی باید داشته باشی؟

از نامه ای به لادین، ۱۴ دلو ۱۳۰۲ (نامه ها، ص ۷۱)

● هیئات! من می توانم وحشی ترین حیوانات را آرام کنم اما از آرام کردن این قلب کوچک عاجزم. می توانم انسان و حیوان را بفریسم، اما قلب خود را نمی توانم فریب بدهم. تو سلام و محبت ابدی مرا به موج رودخانه ها و دره های تاریک و گللهای صحرایی برسان.

از نامه ای به ناکتا خواهرش، تهران، ۲۳ سنبله ۱۳۰۲ (نامه ها، ص ۷۶)

● ای لادین عزیزم! هیچ چیز برای من اینقدر قابل حسرت نیست و به آن حسد نمی‌برم که مردم کم هوش را بینم اینهمه خوشند و می‌خندند. کاش من هم مثل آنها می‌توانستم بهار را همیشه با نشاط بینم! اما قلب من شبیه شعله آتشی است که هر قدر بیشتر مشغول می‌شوم، بیشتر مرا می‌سوزاند! چشمهای من پاره ابری است که هرگز از باریدن خسته نمی‌شود.
از نامه‌ای به برادرش، تهران، ۷ حمل ۱۳۰۲، مارس ۱۹۲۳ (نامه‌ها، ص ۸۸)

● با وجود اینکه نمی‌خواهی ذوق استعداد طبیعی‌ات را به کار بیندازی، اگر گمان استهزاء نبری من به شیرینی قلم تو حسد می‌برم. اوه! اوه! انگشتهای کوچک تو چکار کرده‌ای که اینقدر شیرین می‌نویسی. جادو می‌کنی. اعجاز نشان می‌دهی. یا می‌خواهی مرا گول بزنی. عزیزم! تو در وقت نوشتن قلبت را به دست گرفته اشک و تبسمت را از سرانگشتهای کوچک بیرون می‌ریزی.

از نامه‌ای به نکیتا خواهرش، ۲۹ عقرب ۱۳۰۲ (نامه‌ها، ص ۹۰)

● من مشغول پاک‌نویس کردن یک قسمت دیگر از «افسانه» هستم. عنقریب می‌رسانم. هر وقت اتفاقاً در حین عبور به آنها برمی‌خورم خودشان را به من نزدیک می‌کنند. نمی‌دانم با وجود اینکه طرز شعر مرا نمی‌پسندند چه چیز آنها را دور من جمع می‌کند.

از نامه‌ای به میرزاده عشقی، ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۹۶)

● ولی مطبعه به من اذیت می‌کند. در قسمت اول افسانه که انتشار پیدا کرد. خیلی غلط گرفته‌ام. اغلاط بسیار باعث می‌شود که در انتظار مخالفین

شعرهای مضحک مرا مضحک تر جلوه بدهد...
ما باید بدون اینکه به حرف آنها واقعی بگذاریم و وقت را به مباحثه و
مجادله از دست بدهیم، مشغول کار خودمان باشیم.
من و تو هیچکدام نمی‌دانیم. فردا از این امواج چه اشکالی بیرون
می‌آید. ملت دریاست اگر یک روز ساکت ماند بالاخره یک روز منقلب
خواهد شد.

از نامه‌ای به میرزاده عشقی، ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۹۷)

● بدون مباحثات بر دیگران من امروز پیشرو تجدد شعر و نثر هستم.
کیستند این وجودهای خشکیده که در چهار دیوار بزرگ شده‌اند. کدام یک از
اینها که به تقلید قلم به دست گرفته‌اند می‌توانند خیال مرا بشکنند. احساس و
خیال را آسمان صاف، ابرهای طوفانی و تاریکی جنگلها، روشنی قله‌ها و
زندگانی یک طبیعت ساده به من داده است و هر چه این شهرها دارند فقط از
تقلید صرف و حیل‌بازی و مدرسه گرفته‌اند. کار آنها ترجمه و از دیگران
صحبت کردن و خود را در هر ناشناخته‌ای مداخله دادن است و بس.

از نامه‌ای به میرزاده عشقی، تهران، ۲۷ حمل ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۱۰۰)

● «محبس»، «افسانه» و قطعات دیگر من بیرقهای موج انقلاب شعر
فارسی هستند. به همان اندازه که امروز بر آنها استهزا می‌کنند، در آینده آنها
را دوست خواهند داشت.

از نامه‌ای به میرزاده عشقی، تهران، ۲۷ حمل ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۱۰۰)

● به محض انتشار «ای شب» که آن را از شعرهای خوب من

پنداشته‌اند یکی از جوانها متابعت کرده است شعرهایی ساخته بود به عنوان «ای غم» و همین‌طور دیگری به عنوان «ای اشک» مثل اینکه خطاب، طرز ساختمان جدید شعر من باشد.

از نامه‌ای به عنوان «آقای من»، ۲۱ عقرب ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۱۰۲)

● من کاملاً به موفقیت خودم امیدوارم و پیش چشم می‌بینم آینده‌ای را که با موی سفید و قیافه پیری اطفال هدایت شده مملکت گرداگرد مرا گرفته‌اند و مردم با روی بشاش به من و مقدار خدمت و زحمت من نگاه می‌کنند. همیشه تو و امثال تو (جوان شرقی) از بلا محفوظ باشید.

از نامه‌ای به عنوان «آقای من»، ۲۱ عقرب ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۱۰۳)

● اگر بالفرض تکذیبهای مردم از قدرت عمل من بکاهد باز هم خود را می‌توانم تسلی بدهم. در مقابل بدخواهان یکدسته مردم خیرخواه و با انصاف و دقیق‌النظر و جوان نیز مرا تحسین می‌کنند.

لکن من بدون اعتنا کار کرده و خواهم کرد. بهتر از «افسانه» را در آینده خواهم ساخت.

این را هم نگفته‌ام که تمام توجه من به ضعف خیالات و بیان آنهاست نه به ترکیب ظاهر.

از نامه‌ای به عنوان «رفیق جوان من»، دوشنبه ۱۵ جدی ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۱۰۹)

● از طرز لباس اروپایی و رفتار مصنوعی و حرکات تقلیدی اینی دخترگرگی آدم اصل و نسبش ملوث می‌شود. حالا او دیگر نه مشرقی است و نه مغربی. معطلی بین دو راه، مثل شتر مرغ.

از نامه‌ای به پدرش ۷ حوت ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۱۱۹)

● مرغ وحشی و صیادشناسی که پرواز می‌کند، پسر شماس‌ت می‌گریزم به هیچ جا پناه نمی‌برم مگر به وطن محبوبم. آنجا همه چیز به دلخواه من است.

کی می‌شود همه چیز به دلخواه ما باشد؟ همه یک جا جمع شویم یک درخت به سر ما سایه بیندازد، یک رمه ما را تغذیه کند. از شهر تهران که می‌گویند خاکش دام‌گیر است خلاص بشویم ما باشیم و قلبمان و وطنمان و دوستانِ ولایتی‌مان به خوشی و سلامتی هیچ کدورتی در احوال معیشت ما پیدا نشود.

از نامه‌ای به پدرش، ۷ حوت ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۱۱۹)

● دو سه هفته است به یوش آمده‌ام. احوال تو را از بعضی آشنایان می‌پرسم. من خوب حقیقت اخبار را به دست آورده از جسارت قزاقها باخبرم که به چه بهانه یکی دو ماه تو را به حبس انداخته‌اند. اینها مردمانی هستند که خودشان نمی‌دانند چه می‌کنند. شباهت دارند به لشکرهای شمر و پسر معاویه: برای کمی پول، درجه، منصب و نشان مردم و خودشان را بازیچه اراده دیگران قرار می‌دهند و جهالت آنها گاهی قابل رقت است.

از نامه‌ای به دوستانش، ۲۱ اسد ۱۳۰۳ (نامه‌ها، ص ۱۲۰)

● شاعر، پرنده وحشی است که اسیر قفس شده، بیهوده پر و بال می‌زند. بیهوده آواز غم را می‌خواند. او در جوانی پیر می‌شود و امیدش مثل امید پیرها متزلزل است. در پیری جوان است. عشق و آرزو در قلبش سماجت خود را به آسانی از دست نداده‌اند. شاعر می‌ترسد. بدون جهت دوست می‌دارد. بدون امید، به چه تشبیهش کنم. وصله ناجور جمعیت و خانواده.

توفان وحشتناک، آتش سوزان، موجهای متلون دریاست.

از نامه‌ای به برادرش لادین، ۵ حمل ۱۳۰۴ (نامه‌ها، ص ۱۳۰)

● کاش پرنده‌ای بودم و می‌توانستم به آزادی رو به آسمان وطنم پرواز کنم! اما افسوس عزیز عزیزم! انسان با همه دعاوی و با وجود مزیت‌هایی که به خودش می‌بندد، مثل یک پرنده آزاد نیست. از اینجا زندگانی امروزه را بسنج. من نمی‌دانم برای چه زنده‌ام! آیا اراده من از من است و اختیار آن با دیگری؟

از نامه‌ای به یکی از دوستانش، بارفروش، ۲۷ جوزا ۱۳۰۴ (نامه‌ها، ص ۱۳۲)

● فعلاً در مدرسه صنعتی آلمانی قسمتی از درسهای متوسطه را به عهده گرفته‌ام. دو روز است که از شمیران هر صبح به شهر آمده به مدرسه می‌روم. آنهم با چه خستگی عصرها به شمیران برمی‌گردم. این مدرسه جزء معارف علیه نیست بلکه جزء صناعت است. شاید در هفته بیش از ۱۲ ساعت به من کار رجوع نشود. دیگر نمی‌دانم در قراردادی که من بعد بسته خواهد شد، چه باشد. سایرین کارشان را با ساعتی یک تومان می‌فروشند، لابد مال من هم همانطور خواهد بود. بعضی معلمین هستند که در هفته ۲۷ ساعت کار می‌کنند. در هر صورت من هم چنان در جزء آنها قرار گرفته‌ام، مثل اینکه همان آرزوهای آنها را دارم.

از نامه‌ای به ارژنگی، تهران، شب ۳ مهر ۱۳۰۴ (نامه‌ها، ص ۱۴۰)

● چند شب قبل با عکاسباشی به نقطه خلوتی رفتم. علی‌رغم دشمن و به سلامتی دوست.

از من پرسید: روزنامه می‌رسد یا نه؟ گفتم فقط شماره ۳۲ رسیده است. در این حال یادآوری می‌کنم پدرم شاعر نیست و در روزنامه شاعر اسم برده شده. یوشیج‌ها یک طایفه‌اند نه طوایف متعدد. یک طایفه وحشی و جنگلی هستند. شعر و ادبیات را نمی‌فهمند. ادبیات آنها گوسفند چرانیدن و شعر آنها نزاع با درندگان جنگل است بهترین همه آنها منم.

به حسام زاده نویسنده خورشید ایران، ۸ فروردین ۱۳۰۵ (نامه‌ها، ص ۱۵۵)

● تو هرگز در انتشار دادن آثار یک نفر مثل من که به اخلاق وحشیانه‌ام آشنا هستی حق هیچگونه منت گذاشتن را نداری و من هرگز مثل کسانی که خودشان وظیفه‌شان را گم کرده‌اند، تشکر نخواهم کرد. زیرا تو در این عمل به یک وظیفه اجتماعی و عمومی خودت رفتار کرده‌ای و توانسته‌ای از قبول این اوراق به طوری که درخواست کرده‌ای، از مردمان ریاکار و طرار جدا شده باشی و در آتیه بگویند فلان نگارنده دوست و حامی حق بود.

از نامه‌ای به علی دشتی، نگارنده شفق، تهران، ۱۰ اردیبهشت ۱۳۰۵ (نامه‌ها، ص ۱۵۷)

● موج دریا، که در وقت طلوع ماه و خورشید اینقدر قشنگ و برازنده است کی توانسته به آن اعتماد کند و روی آن بیفتد؟ ولی کوه محکم، اگر چه به ظاهر خشن است، تمام گلها روی آن قرار گرفته‌اند.
بیا! بیا! روی قلب من قرار بگیر!

از نامه‌ای به همسرش، شب ۱۱ اردیبهشت ۱۳۰۵ (نامه‌ها، ۱۶۴)

● چقدر رقت‌انگیز است که گل به محض شکفتن پژمرده شود! قلب در دست اطفال همین حال را دارد.

مگر تو نمی خواهی مرا از خودت دور کنی. اگر جز این است به من بگو. امشب بدون خبر می توانم بازگشت کنم، یا نه؟

از نامه ای به همسرش عالیّه، ۱۲ اردیبهشت ۱۳۰۵ (نامه ها، ۱۶۵)

● میل داشتم پیش تو باشم. چه فایده. یک شمع افسرده خانه ات را روشن نخواهد کرد. بلکه حالت حزن انگیزی به آشیانه تو خواهد داد. به من بگو از چه راه قلبم را فریب بدهم؟
زندگانی یعنی غفلت. چه چیز جز مرور زمان این غفلت را به قلب شکسته یاد بدهد.

عالیه، چه وقت مهتاب می تابد. کی فرزندش را در این شب تاریک صدا می زند؟

افسوس همه جا سیاه است ولی تو نباید سیاه پیوشی... دیشب تا صبح از وحشت نخوایده ام. کی مرا دیده آنقدر ترسو باشم و مثل بید بلرزم.

از نامه ای به همسرش، ۱ خرداد ۱۳۰۵ (نامه ها، ص ۱۷۶)

● عالیّه، به خانه بدبختها نظر بینداز. این شمشادها را که اینطور سبز و خرم می بینی پدرم با دست خودش آنها را اصلاح کرد. آن گلدان کوچک را که حالیه غبار آلود است خودش مرتباً چید. به ما گفت به آنها دست نزنید.
روز بعد روز نامه ای دستم بود از من پرسید در آن چه نوشته اند؟ گفتم یک فصل از کتاب «آیدین» مرا در این روزنامه نقل کرده اند. روزنامه را از دستم گرفت. آثار پسر شاعرش را می خواند. چند دفعه از گوشه در به دقت نگاه کردم دیدم به دقت و حرص زیاد هنوز مشغول خواندن آن فصل است. چقدر از برومندی و یکه تاز بودن پسرش خوشحال می شد! این آخرین

ملاقات و مکالمه من با پدرم بود. یک روز پیش از ورود مرگ. بعد از آن دیگر...

به تو گفته بودم شب دیگر به مهمانخانه «ساوز» می‌رویم او را می‌خواستم دعوت کنم.

پدرم می‌خواست زمین بخرد، خانه بسازد. دیدی عالیه، عروس یک شاعر بدبخت، چه خوب زمین کوچکش را ارزان خرید و ارزان ساخت!

از نامه‌ای به همسرش، ۱ خرداد ۱۳۰۵ (نامه‌ها، ص ۱۷۸)

● یک شب نزدیک سحر بیدار شدم، پنجره اتاق را به شدت تکان دادند.

پرسیدم چرا شاعر بدبختی را در این پریشانی به حال خود نمی‌گذارید؟

از روی پله‌ها با لحنی آشنا صدا زد. من سراسیمه از اتاق بیرون دویدم، افسوس خیال بود.

لادین، خیال کجا جایش را می‌گیرد؟ پدر چطور بازگشت می‌کند؟

از نامه‌ای به لادین برادرش، تهران ۲۵ خرداد ۱۳۰۵ (نامه‌ها، ص ۱۸۳)

● در این حالت خیلی خسته و سیر از همه چیز، تنها مردمان بدبخت و آواره زندگی‌شان را می‌گذرانند.

چند روز قبل با عالیه و تاج الملوک و مهری به شمیران رفتیم. نمی‌دانم ناکتا که از گرما خلاص شده است به چه حال هست؟ کنار رودخانه‌ها مثل کدام یک از پرنده‌ها می‌خواند.

از نامه‌ای به مادرش، تهران، تیرماه ۱۳۰۵ (نامه‌ها، ص ۱۸۸)

● می خواهی بدانی چه می کنم؟ سدی که در مقابل اشکها کشیده شده بود دوباره شکست. نمی دانم این سیل مرا به کجا می غلتاند. عالیه، از این غلتیدن منعم می کند. ولی در این گونه مواقع کسی می تواند بر طبیعت استیلا داشته باشد؟

من ابرم کار ابر باریدن است.

خنده ها بالعموم به منزله برقهایی هستند که در عقبه آنها باید مهیای گریه بود. زندگانی و به عبارة اخری سعادتمندی ما فقط در موقعی است که به غفلت و تجاهل به سر می بریم. فکر نمی کنیم چطور باید بگذرانیم و به جای فکر کردن وقت را می گذرانیم.

از نامه ای به ناکتا خواهرش، ۱۰ مرداد ۱۳۰۵ (نامه ها، ص ۱۹۱)

● یک قطعه عکسش را برای من و خواهر کوچکش سوغات فرستاده است.

ناکتا! من برای او (لادین) چه سوغات خواهم فرستاد؟ یک خبر مدهش.

به جای من در چمن «تالیو» وقتی که آفتاب غروب می کند، گریه کن! آفتاب من هم از آنجا غروب کرده است ولی یک غروب ابدی.

از نامه ای به ناکتا، ۱۰ مرداد ۱۳۰۵ (نامه ها، ص ۱۹۲)

● رودخانه در شبهای تاریک چه حالی دارد؟

گلهای زرد کوچکی که روی ساحل باز می شوند مثل اینکه می خواهند از پستانهای رودخانه شیر بخورند. شبیه به چه چیز هستند؟ برای تو یک کلاه از گل درست می کنم که هر چه پروانه هست دور آن

کلاه جمع بشود. برای تو پیراهنی به دست می آورم که در مهتاب مهتابی رنگ و در آفتاب به رنگ آفتابی باشد. این چه رنگ پیراهنی است؟

از نامه‌ای به بهجت کوچولو خواهرش، ۱۱ مرداد ۱۳۰۵ (نامه‌ها، ص ۱۹۵)

● چقدر خوش است انزوا و دوری از مردم! چندان تفاوتی بین من و این پرنده نیست، جز اینکه او پر دارد و بهتر از من در فضای با شکوه جولان می‌دهد اما من هم به این خوشم که از راه خیال بر او سبقت گیرم.

... از کجای قلبم درباره‌ی تو اظهار کنم. تمام اینها پرحرفی است. ارژنگی عزیزم! چون یک بز از رمه دور شده در خلال این درختهای وحشی گم خواهم شد. دیگر نمی‌خواهم چیز بنویسم، باید بیخشی.

از نامه‌ای برای ارژنگی، یوش، ۱۴ شهریور ۱۳۰۵ (نامه‌ها، ص ۱۹۷)

● چقدر خوش است منظره‌ی این قله که از سرو وحشی تیره شده است! این دخترها که با روی گشاده کوزه‌هایشان را از چشمه آب کرده‌اند در بین اختلاط و خنده و شوخی از کوره راه این کوه مهیب بالا می‌روند! بالای آن مغاره یک خوابگاه نرم از سبزه دارم که در هیچ مهمانخانه شهری مانندش یافت نمی‌شود!

یک درخت کاج وحشی در آنجا رسته است که وقتی خسته و وامانده از کوههای دور می‌رسم در سایه تاریک آن استراحت می‌کنم. چشمه کوچکی در حوالی آن است که گنجشگهای منزوی کوهی مثل من از آن آب می‌خورند. من هم از خرده نانم به آنها می‌دهم.

از نامه‌ای به یحییای ربیعان، یوش، ۱۵ شهریور ۱۳۰۵ (نامه‌ها، ص ۱۹۹)

● دلم می خواست از این بدتر مبتلا بشوم. فکرم پریشان بشود. بین سرسختی به چه حد است. هر تصمیمی را بگیرم، مثلاً کتابهایم را به مطبعه بدهم یا از این خاک بگریزم، این دیوار را بشکنم، یخه ام را پاره کنم، فریاد بزنم تا دیوانگیم را ثابت تر کنم.

تصمیم من مثل تصمیم آن پرنده پر و بال شکسته است که از ترس دشمن تصمیم می گیرد به مکان دوری پرواز کند. پس در هر حال پر می زند. ولی از بالای صخره ها پایین می افتد و پر و بالش مجروح می شود.

از نامه ای به ناکتا خواهرش، آبان ۱۳۰۵ (نامه ها، ص ۲۰۷)

● نه کار دارم نه پول. به خیال افتاده ام مزرعه ای را که از پدرم به من رسیده است بفروشم. زیرا نه من زارع هستم نه می توانم دسترنج زارع را بخورم. می خواهم کسب کنم ولی تصمیمی در بین نیست. وقتی پدرم در نظر مجسم می شود، از فروش این مزرعه اندامم می لرزد.

از نامه ای به برادرش لادین، ۲۶ آذر ۱۳۰۵ (نامه ها، ص ۲۰۹)

● نزدیک نیمه شب است. نمی توانم بخوابم. واقعه اخیر در زندگانی نویسنده بیشتر اهمیت دارد. دیشب خواستم از تو احوالپرسی کنم. مانع شدند. از دور به اتاق خودمان نگاه کردم. چراغ را خاموش دیدم. دیدن این منظره مرا غمگین کرد. ناچار از دیوار بالا آمدم. مدتی روی بام نشستم. ایراد نگیر، محبت داشتن منوط به این نیست که شخص پول فراوان داشته باشد یا زیاده از حد وجیه و محبوب باشد. اگر خطایی از من سر زد، کدام انسان بدون خطا زندگانی کرده است.

از نامه ای به همسرش عالیه، ۱۷ دی ۱۳۰۵ (نامه ها، ص ۲۱۰)

● پیروان عنصری چه می‌کنند؟ بعد از آنکه خانه پدرشان خراب شد مثل گداها بی‌خانه و سرگردان مانده‌اند. و مثل دزد از اطراف دزدی می‌کنند، یا مثل پسرهای ناخلف از آخرین تکه‌های اثاثه پدر می‌فروشند و با کلوخه آجرها می‌خواهند آجرهای نو بسازند.

از نامه‌ای به حسام زاده، تهران، ۵ مهر ۱۳۰۶ (نامه‌ها، ص ۲۲۲)

● به تو یک فکر خوب بدهم. چون نوشته می‌شود شاید اثر کند: سعی داشته باش در قلب کسی که با او زندگی می‌کنی یادگارهایی بگذاری که در ایام پیری، موقعی که خواهی نخواهی شکسته و ناتوان می‌شوی، آن یادگارا مانع از این باشند که آن آدم از تو دور بشود.

از نامه‌ای به همسرش عالیبه، بدون تاریخ (نامه‌ها، ص ۲۲۶)

● بزودی این تصنیف را تمام کرده و بزودی خودم می‌آیم، می‌خوانم. عقاید مخصوصی هم که به گمان من محدود است در خصوص ترکیب صدا و تنظیم تصنیفهای ملی یا عاشقانه دارم. در آن خصوص بهتر این است یک ساعت با هم صحبت کنیم. ما که دیگران را به کار تشویق می‌کنیم لازم است در ذوق و صنعت خودمان محتاج به تشویق نباشیم.

از نامه‌ای خطاب به استادی محترم، ۱۴ آذر ۱۳۰۶ (نامه‌ها، ص ۲۲۸)

● شعر نه لفظ است، نه توازن الفاظ است و نه قافیه. فکر کن. هر سه شعر حکایت از تازگی و روح داشت. هر سه را پسندیدم. از این جهت مطمئن باش.

از امروز، تو روز اولی است که شعر می‌گویی. من کسانی را سراغ دارم

که از نصفه قرن نوزدهم تا کنون شعر می‌گویند و شعرهاشان قبل از خودشان معدوم شده‌اند.

دسته دیگر را سراغ دارم که به دستیاری اشخاص شعرهاشان مشهور است عمر این شهرت هم مطابق با عمر آن اشخاص خواهد بود. ولی شعر خوب مثل طفل، زنده و بالفعل است. با فکر ملت رشد می‌کند، اگرچه در زمان تولد خود مردود واقع شده باشد.

از نامه‌ای به ناکتا خواهرش، ۵ دی ۱۳۰۶ (نامه‌ها، ص ۲۳۱)

● دوست من یک اغوای درونی ما را وادار می‌کند که مردمان گمراه را هدایت کنیم. این بینواها عمرشان به این می‌گذرد که عینک و عصاشان را مرتب نگاه دارند.

افتخارات آنها در این است که در فلان محفل رقص و بازی شرکت جسته یا در فلان اداره مستخدم باشند. پس از آن کم حرف زده، شمرده قدم برمی‌دارند. به کسی نگاه نمی‌کنند. زیردستها را تحقیر می‌کنند. فقرا را فحش می‌دهند و به آنها می‌گویند کار کنید.

عایدات خود را به مصرف عیاشی خودشان و رفقایانشان می‌رسانند. در خانه جلف و در سایر اوقات متین و متکبر. به قرائت عادت ندارند. روزنامه‌ها را آبونه می‌شوند یا چند جلد کتاب از اشخاص بزرگ را آرایش میزشان قرار می‌دهند. کم‌کم اشتباه بزرگی در آنها پیدا می‌شود که حتی وجود خودشان نیز به خودشان مشتبه می‌شود. و خیال می‌کنند بر دیگران برتری دارند. در صورتی که علتی که این برتری را برساند در آنها موجود نیست جز اینکه پول دارند و هار شده‌اند.

از نامه به مهدی خان، یوش، ۲۴ مرداد ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۲۴۳)

● ۲۰ روز است من در بارفروش صفحات این کتاب کوچک را به حسب تفنن پر می‌کنم. به گمانم می‌تواند سوغات تازه و سودمندی برای ایام غیبت من باشد. به علاوه طرح بعضی تئاترها را در نظر گرفته‌ام و اغلب اوقات به این ترتیب خود را سرگرم می‌دارم.

از نامه به یکی از دوستانش، بارفروش، ۱۱ آبان ۱۳۰۷ (نامه‌ها، ص ۲۴۹)

● سابق بر این در صحراء، در چادر، منزل داشتیم. از خیلی جهات به واسطه دوری از آبادی و مردم خوش می‌گذشت. مخصوصاً از جهت معذور بودن از دید و بازدید با آنها. من میل داشتم همیشه همینطور زندگی کنم. عالیه نگذاشت. علتش این شد که یک شب یک جانور کوچکی شبیه به کرم از جلو چادر ما گذشت. ترسید. گفت بچه پلنگ است. بچه پلنگ با ما چه کار داشت؟ اینها بماند. اگر سگ داشتیم، در چادر می‌ماندیم.

از نامه‌ای به ناکتا خواهرش، یوش، بدون تاریخ (نامه‌ها، ص ۲۵۴)

● سایر اوقات فرار می‌کنم که بر عده دوستانم نیفزاید. متأسفانه سرّ عجیبی در بین است که مردم با من زودتر دوست می‌شوند، ولی نمی‌خواهم با آشنای زیاد داشتن به خودم اهمیت بدهم. مطمئن هستم بعد از حیات خود خیلی اهمیت خواهم داشت. ببین چقدر خودنمایی می‌کنم، آنهم بی‌فایده. پس از آن خیال می‌کنم قدری زودتر، یعنی در زمان حیات خود به اهمیت رسیده‌ام. به این جهت خود را خسته نمی‌کنم عمری است که می‌گذرد.

از نامه‌ای به ارژنگی، بارفروش، ۸ آذر ۱۳۰۷ (نامه‌ها، ص ۲۵۷)

● به روشنایی افق که در سطح امواج قشنگِ بابل رنگارنگ می‌شود،

به کودهای برف گرفته دور دست که بنفش می زند به جنگلهای سیاه و عبوس جنوب چشمهای من دوخته شده، اشکال مختلفه یک عالم خیالی مرا مجذوب می دارد. در این حین الحانی می شنوم که در زیر ابرهای پرتاب شده و پایین افتاده برای من به منزله موسیقی روح است.

از نامه‌ای به ارژنگی، بارفروش، ۸ آذر ۱۳۰۷ (نامه‌ها، ص ۲۵۸)

● چه اهمیت اگر عنصری شعر باستان رواج خود را گم کند! هر دوره رواج مخصوص دارد. سکه‌های عهد محمودی هم از رواج خود افتاده‌اند. اینک ما مال خودمان را رواج بدهیم بدون احتیاط، آهنگ مجموع را جانشین علم قوافی قرار داده قطعات قدما را به خودشان رد کنیم. برحسب تنفس و حالات باطنه اوزان شعر خود را مرتب نگاه بداریم. من این را تأسیس عروض جدید، بر روی قوانین بلاغت و حقیقت اسم گذارده‌ام. این وظیفه ما است که خواسته‌ایم مطابق با احتیاجات عصری، مردمان وظیفه شناسی باشیم. چرا باید در اجرای وظیفه خود بترسیم؟ اولین بار که «افسانه» خود را به روزنامه جوان معرفی دادم، او آن را به دست گرفته بود فکر می کرد ولی می فهمید. به من گفت: خوب راهی پیدا کرده‌ای. بعدها «ایده آل» خود را ساخت و برای من خواند، این به طرز آثار من نزدیک بود. به نظرم می آید خیلی زود موفق به ترویج شعر جدید خواهم شد. تا اینکه حوادث مارا از هم دور کرد. رفیق من خاموش شد. و در دخمه سرد و تاریکی منزل گرفت.

از نامه‌ای به مفتاح، بارفروش، شب ۱۵ دی ۱۳۰۷ (نامه‌ها، ص ۲۶۳)

● «عنصری» شوکت پرست و پول دوست است. دیوان یک نفر غریب را پاره می کند. «خاقانی» برای اینکه عنصری آلات سفره اش را از طلا

ساخته است تشویق می‌شود. ظهیر فاریابی نه کرسی فلک را پست می‌سازد که یک مرد خودرأی کیسه‌اش را پرکند. ولی یک شاعر دهاتی برای اینکه گرگ گوسالهٔ محبوبه‌اش را برده است با کمال تأثر محبوبه‌اش را تسلیت می‌دهد.

از نامه‌ای به سعید نفیسی، بارفروش، ۲۰ آذر ۱۳۰۷ (نامه‌ها، ص ۲۷۰)

● بعد از چند روز که حسن بر می‌گردد منتظرم جواب این کاغذ را برای من بیاورد. از حسن یک جعبهٔ سر به مهر دریافت می‌کنی، مقدار قابل‌ی نیست. بادام و شیرینی است. عالیه فرستاده است. مخصوصاً از چیزهایی انتخاب کرده‌ایم که در آنجا کمتر پیدا می‌شود. مثلاً کاکائو.

از نامه‌ای به خواهرش ناکتا، بارفروش، ۱ بهمن ۱۳۰۷ (نامه‌ها، ص ۲۸۴)

● تا وقتی که معلم با ماهی شش هفت تومان، انشاء محررین اخیر و منتخباتِ نظم و نثر و سایر چیزها را مخالف با قاعدهٔ تعلیم صحیح درس می‌دهد و عاجز از شناختن روح طفل است، چه متوقع باشیم، دوست من، این زبردستها بسیاری چیزها را نفهمند و عمل کنند به چیزهایی که نمی‌دانند.

از نامه‌ای به متکان نمایندهٔ معارف آمل، بارفروش، شب ۲ اسفند ۱۳۰۷ (نامه‌ها، ص ۲۸۸)

● بهترین شعرای آمل طالب است. باید بگویم بهترین شعرای مازندران، معاصر شاه عباس صفوی. در ضمن عشقبازیهای خود به هندوستان هم مسافرت کرده است. این شخص یک دیوان بزرگ دارد. مخلوط به غزل و قصیده و رباعی. به سبک خاقانی و ظهیر شعر گفته است. خیلی طالبم اگر این دیوان طالب را برای من پیدا کنی. رئیس دارد. مرد بسیار فاضل و مقدسی است. خیلی کتابها دارد. ولی به واسطهٔ بعضی عادات تنبل شده است و

می ترسد به من امانت بدهد، در صورتی که پیش او سابقه دزدی هم ندارم و اگر بخواهد سند می دهم.

... بعد از «طالب» سرگذشت «طالب» و «نجم» را برای من پیدا خواهی کرد. اشعار این سرگذشت به زبان دهاتی است. مربوط به معاشقه طالب معروف است. دهاتیها آنها را از بردارند و به آهنگ محزون ولایتی می خوانند.

از نامه‌ی به متکان، بارفروش، شب ۳ اسفند ۱۳۰۷ (نامه‌ها، ص ۲۹۴)

● خوشحالیهای من آمیخته به تألمات و التهابات مبهمی است که دیگران احساس نمی کنند. به اندازه‌ای از کردار و گفتار خود پشیمانم که گاهی خیال می کنم هرچه نوشته‌ام به آب بدهم و چند گوسفند خریده به چراندن آنها مشغول باشم و مثل پدرانم هرگز گوشه وطنم را ترک نکنم.

از نامه‌ای به ارژنگی، ۱۳ فروردین ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۱۰)

● خداحافظ تو، دوست من! تو باید نیما را از جنس دیگران مستثنی کنی، چنان که مستثنی می کنند و او با وجود تنبلی و بی قیدی و اخلاق مخصوص خود محبت را فراموش نمی کند. ولی بدون اینکه خود را بتواند مقید بدارد، برخلاف اعتقاد خود یک کلمه تبریک بنویسد یا کاغذش را از القاب دروغ و تملق و فروتنی پر کند و تو یقین دارم مرا از این بابت از کسان پاک و صدیق خواهی دانست، زیرا در آنچه طبیعت به من داده است خود را اغفال نکرده و ذره‌ای ساختگی یا ظاهر سازی نمی کنم.

از نامه‌ای به یک دوست، بارفروش، ۲۴ فروردین ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۱۳)

● «عشقی» فقط شاعر این دوره بود، اگر باقی می ماند و معایش را

رفع می‌کرد. بعد از او عده‌ای هستند که به وجود می‌آیند. امید من به آنهاست. من از این راه جستجو کرده و تمیز می‌دهم. از شعرهایی که برای من فرستاده‌ای یک قطعه مطابق دلخواه من است «ننگهای بشر» که آنارشستی است. به این جهت به من تسلی می‌دهد.

از نامه‌ای به ذبیح‌الله صفا، بارفروش، ۸ اردیبهشت ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۳۰)

● انتقاد از اوضاع مدارس ولایتی نیز موضوع جداگانه است. قبول کنند یا نه. نوشته‌ام و می‌نویسم. تأسیس مدارس در ولایات مطلقاً یک ظاهرسازی و هوسرانی است. بدون توجه در تنظیم دروس و ادوات مدرسه و تنظیم کار معلم و فراهم کردن وسایل کار و این قبیل چیزها و آنچه مربوط است به تعلیم و تربیت و طرق معلوم آن. فقط سوراخهای بدهوای تنگی کرایه کرده‌اند و چند میز شکسته در آن گذاشته‌اند و در رأس آن معلمی با ماهی شش هفت تومان. چون می‌خواهند در ولایات هم مدرسه داشته باشند. اسم این سوراخها را مدرسه گذاشته‌اند.

از نامه به دوستی، تهران، ۹ تیر ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۳۳)

● کاملاً واضح شده است که من به کار زندگی در اینجا نمی‌خورم یک تقاضا تاکنون به یک اداره دولتی برای کار خود ننوشته‌ام. اولاً مغز من اداری نمی‌شود. یعنی نمی‌توانم از روی اجبار و مرتباً کار کنم. ثانیاً نمی‌خواهم خط من در دوسیه ادارات ضبط شود؛ وانگهی من صبور و متحمل نیستم که به من حقوق کافی کار بدهند و محتاج نیستند که اشخاصی مثل مرا انتخاب کنند. به این جهت باید... نسبت به گذران مادی خود بی‌قید باشم. متکبر مثل موج، در معرض بادهای مخالف زندگی کنم.

از نامه‌ای به لادین، تهران، ۲۸ مرداد ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۳۸)

● الآن چند روز است از پی «آیدین» می‌گردم. یک سهل‌انگاری باعث شد از تهران تا بارفروش، از بارفروش تا رشت در تمام امتداد خیال من همین‌طور پرواز کند. همین‌طور هرچه فکر می‌کنم نمی‌دانم کجا مانده، چه شده است. فقط یک سواد ناقص و غیر مهذب از این کتاب دارم که چندان مرا قانع و خوشحال نمی‌کند. سال گذشته در بارفروش مخصوصاً روی این رمان خیلی زحمت کشیده‌ام. دفعه سوم بود که آن را پاکنویس می‌کردم.

از نامه‌ای به خانلری، رشت، ۴ آبان ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۴۵)

● بعد از یک ماه سرگردانی، حالیه در رشت زندگی می‌کنم. زنم مدیره دارالمعلمیات است، عالترین مدرسه این شهر و شخصاً خودم بیکار. شاید بتوانم شاگرد پیدا کنم. علم‌التربیه یا معرفه‌النفس یا ادبیات و فرانسه درس بدهم و کمتر سرزنشهای زنم را راجع به اینکه چرا هیچ عایدی ندارم بشنوم. حقیقه این بار طاقت‌فرسایی بود که من قبول کردم، اینکه متأهل باشم.

از نامه‌ای به برادرش لادین، رشت، ۷ آبان ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۴۸)

● برای خودم عالمی دارم. شاعر معروفی هستم که وقتی از کوچه عبور می‌کنم شاگردهای مدرسه را می‌بینم که می‌ایستند و مرا تماشا می‌کنند. خوشبختانه ابداً در کارهای سیاسی دخالت ندارم. حقیقه خوشبختانه از این حیث نظمیه و سایر مأموران دولتی راحت‌اند. بی‌جهت پلیس چند روز قبل مرا تعقیب می‌کرد. بیچاره خیلی بیهوش و رقت‌انگیز بود.

...از تو می‌خواهم در کتابخانه‌های قدیمی مسکو گردش کنی و چند جلد کتاب برای من به دست بیاوری... اول دیوان امیر پازواری، دوم تاریخ طبرستان به قلم ظهیرالدین مرعشی. هر دو کتاب را «برنهارد دارن» مستشرق

معروف روسی چاپ کرده است.

از نامه‌ای به لادین، رشت، ۷ آبان ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۹۴)

● اگر چیز تازه‌ای برای مشغولیات خود بخواهم بخوانم باید منتظر باشم دوست خود را متضرر کرده از نسخه‌های «الاهرام» که قسمتهای ادبی یا فلسفی اتفاقاً داشته باشد برای من بفرستد. ممکن است به دلخواه من چیزهایی در آنها یافت شود. این دو شماره بد نبود. یکی از آنها از «ادمون روستان» شاعر فرانسوی صحبت کرده است به قول عرب فرساوی: مرور به این قبیل اصطلاحات هم خالی از تفریح نیست به علاوه مطالعه قسمتی از رمانهای عرب به من احساساتی داده است...

از نامه‌ای به یک دوست، ۱۲ آبان ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۵۶)

● چندی قبل یک کاغذ برای ذبیح‌الله صفا فرستاده بودم. نمی‌دانم رسیده است یا نه. در ضمن راجع به فرستادن بعضی اشعار اشاره شده بود. البته شعرهای «طالب آملی» و «عجیب بارفروشی» از جمله همان اشعار است. در بارفروش روز حرکت خودم را به او سفارش کرده بودم تصادف عجیب اینکه در همان روز صفا گفت «دیوان» عجیب را پیدا کرده‌ام.

از نامه‌ای به متکان، لاهیجان، ۳۰ دی ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۷۸)

● آیا هنوز زود نبود این تلخی از لبهای تو بیرون بیاید؟ ولی قوه‌ای که به من و تو این رنج را عطا می‌کند، به من می‌گوید این صلاح سرنوشت انسانی است بدون اینکه بتوانیم آن را تغییر بدهیم. طبیعت اینطور کرد که هر وقت در را باز می‌کنی و پدرت را نمی‌بینی خود را به گریه مشغول بداری باید

تصدیق کرد که قوه‌ای فوق هدفهای ما وجود دارد.

از نامه‌ای به خانلری، لاهیجان، ۴ اسفند ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۸۳)

● این روزها برای این جمعیت تاثیری می‌نویسم به عنوان «حاکم کاله» سه پرده از آن تمام شده است. صفحه از زیر دست من بیرون نرفته، عجله دارند که آن را ببرند. متصل مثل یک مأمور وصول مالیات فرستاده آنها دم در خانه من است...

از نامه‌ای به دوستش بی‌نیاز، لاهیجان، ۱۳۰۸ (نامه‌ها، ص ۳۹۲)

● نزدیک مدرسه خانه گرفته‌ام. شاگردها به من محبت می‌ورزند. حتماً آنها را بیشتر مجذوب خود خواهم ساخت. موادی که درس می‌دهم فارسی، عربی، تاریخ و جغرافیای متوسطه است و قدری از علمی که نقصان فهم و گمراهی را از اسلاف گرفته به اخلاف می‌دهد. یعنی علم بدیع. این را جزوه می‌گویم. می‌توانم برای زیاد کردن عایدی شاگرد هم قبول کنم ولی به این زحمت، دیگر تن در نخواهم داد...

آدرس: مدرسه متوسطه آستارا، نیما خان معلم متوسطه

از نامه‌ای به برادرش، آستارا، ۲۰ مهر ۱۳۰۹ (نامه‌ها، ص ۴۱۱)

● مثل اینکه روح من وجود خارجی است، در برابر چشم من شعله می‌کشد که در این تاریکی به من راه نشان بدهد. حقایق مثل ستاره‌های آسمان می‌درخشند. به نظر می‌رسد میان آسمان و زمین سیر می‌کنم. هر وقت نورانی می‌شوم هاتفی درونی به من تلقین می‌کند. یقین دارم در وجود من قوه‌ای ورای همه قوا مستتر است که من نمی‌توانم با این قابلیت خاکی آن را به طوری

که باید بشناسم.

سال نو برای من همین کیفیات روحانی است و مفهوم دیگر ندارد. من اگر نوشوم همه چیز کهنه است. با سبز شدن نباتات و سپری شدن ساعات کلمه نو همان برای زمین مفهوم پیدا می‌کند. نو یعنی نظر انسان.

از نامه‌ای به لادبن، آستارا، ۱۳ فروردین ۱۳۱۰ (نامه‌ها، ص ۴۲۷)

● چند روز قبل از اینکه این ۲۵ تومان برسد من از چنگ بی‌پولی خلاص شده بودم. ولی مطابق حکم به من حقوق ندادند. اصل حقوق من به امضای خود وزیر ۴۶ تومان بود. و این مبلغ یک‌دفعه به ۳۸ تومان تنزل کرد... یک ماه آن به عنوان اینکه حقوق ماه اول را معمولاً ضبط می‌کنند، ضبط شد. بیست روز را هم در موقع پرداخت بدون عنوان دانستم که نباید گرفت. روی هم رفته پس از کسر تقاعد و سایر حرفها حاصل پنج ماه و نیم کار پاییز و زمستان من بیش از ۱۳۹ تومان نشد.

از نامه‌ای به برادرش، آستارا، ۳۰ اردیبهشت ۱۳۱۰ (نامه‌ها، ص ۴۳۳)

● یک اتاق، چهار صندلی و یک میز، چند جلد کتاب چند تصویر از اشخاص که با دست خودم به آنها قابهای سیاه کاغذی زده‌ام، یک چمدان، یک توده اوراق پریشان، دو سه تا یادداشت به دیوار، یک زن و یک گربه که همدم من و او هردو است. این زندگانی است که باید بگویم قابل خود من است. هرگز از این وضع شکایت نداشته‌ام و نخواهم داشت و از آن کاملتر و فرنگی‌مآب‌تر را در حیات پدرم هم به خود ندیده‌ام. بعد از سلامتی جسم و روح به هیچ چیز اهمیت نمی‌دهم...

از نامه‌ای به ارژنگی، آستارا، ۱ تیر ۱۳۱۰ (نامه‌ها، ص ۴۴۰)

● بنویسید بدانم پرده‌های قرمز ماهوت تالار یوش را کجا گذاشتید؟
دیشب خواب دیدم که با کتابهای من تمام سوخته‌اند. صورت کتابها را به خط
ناتل خانلری بفرستید. خواهش می‌کنم تأخیر نشود.
هر یک از این کتابها را من به زحمتی پیدا کرده‌ام. بعضی‌ها اصلاً پیدا
نمی‌شوند. مخصوصاً یک جلد کتاب خطی که جلد چرم قهوه‌ای دارد. آن را
به هیچ‌کس ندهید بخواند. بعلاوه کتاب سعدی را که جزو کتابهای پدرم بود و
کتاب طب را که خودتان به بنده بخشیدید، حفظ کنید.

از نامه‌ای به مادرش، ۲۹ آذر ۱۳۱۰ (نامه‌ها، ص ۴۷۸)

● من خیلی از افکار خودم را باخته‌ام و در عوض احساسات دیگر
گرفته‌ام. در آستارا معلمی می‌کنم. صنعت من شاعری است با کمتر درآمد
می‌سازم. زندگی خود را با افکاری که دارم تلخ می‌کنم. من سم مهلکم برای
خود و مفید هستم برای دیگران. بیشتر چیزهایی که مردم از آن راحت می‌برند
اسباب زحمت هستند. بیشتر یک جدال در مغز من است. عمر من با این جدال
گذشته است به آن اسم زندگی ادبی می‌دهند اما زندگانی ادبی من غیر از
زندگی‌های ادبی دیگر است. خودم بیشتر خودم را می‌شناسم تا مردم.

از نامه‌ای به یک دوست، آستارا، ۲۶ آذر ۱۳۱۱ (نامه‌ها، ص ۵۱۸)

● از روزی که به طهران آمده‌ام تب می‌کنم! نمی‌دانم نوبه است یا
مالاریا. چون پول فراوان ندارم که به اطباء... بدهم خودم به معالجه جسم خود
پرداخته‌ام. آسپرین، گنه‌گنه و عصاره بید می‌خورم... تقاضا می‌کنم به این
ترتیب که می‌نویسم به من مساعدت بکنید: وکالتنامه‌ای را که در جوف کاغذ
است به معارف برده این حقوق را به صرافها بفروشید. بعد از کسر هفت تومان

بقیه را برای من به طهران بفرستید.

از نامه‌ای به آیین پور، طهران، بدون تاریخ (نامه‌ها، ص ۵۳۷)

● شخصی را که چند روز قبل برای کار خودم ملاقات کردم همین طور مسخ شده بود. مثل موشی روی صندلی دسته‌دارش چرت می‌زد. مردم هم به او تعظیم و تکریم می‌کردند. او هم وقتی که سرش روی یک مشت کاغذ بود خواب آقایی و جلالت‌مآبی می‌دید. برای ملاقات این جانور که سابقاً در تبریز مدیر یک مدرسه بوده است من از موقعی که به تهران آمده بودم تا چند روز قبل زحمت کشیده‌ام که پشت درها با پیشخدمتها نشسته بودم نزدیک بود پیشخدمت بشوم. بالاخره مثل دزدها کشیک کشیده، در غیاب پیشخدمت وقتی که در اتاق روی او قفل نبود یواش یواش پیش رفتم و از لای در به مخفی‌گاه آقایی و جلالت او وارد شدم.

از نامه‌ای به ارژنگی، تهران، شب ۱۴ مهر ۱۳۱۲ (نامه‌ها، ص ۵۵۴)

● معروف است بعضی دستورها که فلوبر به موپاسان می‌داد. خود فلوبر در استیل خود دچار سهو و انحراف می‌شود. اما موپاسان پیش می‌رود. رگ زندگانی، نقطه حساس اشیاء را در ضمن رئالیست خود که می‌خواهد بیان واقع کرده باشد به دست می‌آورد. در آثار او شما به بوهای مختلف اشیاء هم بر می‌خورید. حتی بوی زمین که بوی تن لخت انسان را می‌دهد.

از نامه‌ای به صنعتی‌زاده، تهران، ۲۰ اسفند ۱۳۱۴ (نامه‌ها، ص ۵۷۳)

● کاغذ تبریک شما را خواندم، خیلی بجا از من یاد کرده بودید... آیا دوستان خود را که اینقدر دیر دیر از شما یاد می‌کنند خواهید بخشید. من با

مهر و وفای شما آشنا هستم. اسم بچه را پرسیده بودید، شراگیم. اسم یکی از فرمانروایان نامی است در رستم‌دار قدیم و جد اعلای خود ما. شراگیم پسر نیما بود اما من نمی‌خواهم این چند کلمه را با عبارات مخصوص به تاریخ آلوده کنم بچه و پدرش مخلص شما هستند.

از نامه‌ای به محمدرضاخان، جمعه اردیبهشت ۱۳۲۰ (نامه‌ها، ص ۶۰۳)

● دوست جوان من، من شما را به هر لباسی که در بیائید می‌شناسم. چرا خودتان را از من پنهان می‌دارید. بوقلمونها را پیش انداخته می‌خواهید به من بگویید که کدخدای رستم هستید ولی شما او نیستید من می‌دانم شما جلال آل احمد هستید که به این صورت درآمده‌اید.

از نامه‌ای سرگشاده به جلال آل احمد، طهران، خرداد ۱۳۳۲ (نامه‌ها، ص ۶۵۶)

● لازم بود گفته باشم «جاحظ» معروف به نقل قول از دیگران، معنی بلاغت را در تعبیر مقصود به یک نوع رسایی — تقریباً — نزدیک می‌کند. به عقیده من رسایی در فرم، رسایی در اوزان شعر (اگر شاعر باشد) رسایی در خوب بازی کردن (اگر بازیگرند) همه تعبیری از بلاغت است که قدما در دایره تنگی به آن اکتفا کرده‌اند.

با وجود این کاری را که ما امروز می‌کنیم قدما با رعایت اصول بلاغت می‌کرده‌اند. زبان و بیان حالت یک پیرزن با یک پهلوان، یک پهلوان مبارز با یک مجروح یا یک آدم دل‌باخته، در کار قدما که سر دسته آنها در داستان‌سرایی نظامی گنجوی است، تفاوت خود را از دست نمی‌دهد. در واقع آنها طبایع و حالات را اینطور بیان می‌کردند.

از نامه‌ای به ابوالقاسم جنتی، تیرماه ۱۳۳۳ (نامه‌ها، ص ۶۷۱)

«ارزش احساسات» خود را در این مجله چاپ می‌کرد. ولی در سال ۱۳۲۰ مجله تعطیل شد و نیما نیز کاری را که موافق ذوق خود یافته بود از دست داد. پس از تعطیل مجله موسیقی نیما شعرهای خود را در مجله «مردم برای روشنفکران» چاپ می‌کرد. احسان طبری سردبیر مجله بود و جلال آل احمد مدیر داخلی آن.

در سال ۱۳۲۶ به یاری پاره‌ای از دوستان در اداره نگارش وزارت فرهنگ (آموزش و پرورش) به کار مشغول شد. استاد حبیب یغمایی در آن روزها رئیس اداره نگارش بود. حبیب در مجله یغما (بهمن سال ۱۳۴۴) نوشته که «روزی نیما به ملاقاتم آمد. گفتم مگر کاری دارد. معلوم شد عضو همین اداره است. او را به جایی برتر از جای خود نشاند و نهایت احترام به جای آوردم. و در آمد و رفت آزادی تمام دادم. بعدها هم گاه به گاه به اداره نگارش می‌آمد و خودی نشان می‌داد. اما خدمتی را متعهد نبود. چون از چونان شاعری آزاد وارسته توقع خدمت روا نبود».

پس از کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ نیما را هم به زندان بردند. در این هنگام مردی ۵۶ ساله بود. پس از آزادی از زندان که گویا زیاد هم طول نکشیده بود، به قول استاد سعید نفیسی در خاطرات ادبی خود درباره او «کم کم به گوشه نشینی افزود و روز به روز از میان جمع بیشتر گریزان می‌شد» نیما به سالهای پایانی عمر نزدیک می‌شد و گویی عطار درباره او ست که می‌گوید:

هست ققنس طرفه مرغی دلستان
موضع آن مرغ در هندوستان
قرب صد سوراخ در متقار اوست
نیست جفتش طاق بودن کار اوست
هست در هر ثقبه آوازی دگر

زیر هر آواز او رازی دگر
چون بیرد وقتِ مردن دل ز خویش
هیزم آرد گرد خود صد خُزْمه بیش
بس عجب روزی بود آن روزِ او
خون چکد از ناله جانسوزِ او
باز چون عمرش رسد با یک نفس
بال و پر برهم زَند از پیش و پس
آتشی بیرون جهد از بالِ او
بس از آن آتش بگردد حالِ او
آتش آن هیزم چو خاکستر کند
از میان قفس بچه سر بر کند

(منطق الطیر، به اختصار، چاپ مشکور، ص ۱۵۴)

● از ابعاد شخصیت نیما ارادتی بود که به حضرت علی (ع) می‌ورزید و با نهج البلاغه آشنا بود. در نامه‌ای که به ابوالقاسم جنتی عطایی در آذرماه سال ۱۳۳۴ (نامه‌ها، ۷۰۲) نوشته جمله‌ای از خطبة شِشْقَشْقَه را درج کرده آنجا که می‌گوید: ضمناً باید از خودم خنده‌ام بگیرد. اگر به خواهش شما از هوای روزی تقلید در بیاورم که در آن روز در دسر داشته‌ام یا پوست از زخمی جدا کنم که خوب شده است. به فرمایش مولای متقیان «شِشْقَشْقَه هدرت!» و این رباعیها نشان بارزی از این ارادت است:

آن کس که نه با علی (ع) دل خویش بیاخت
چیزی نشناخت گر چه بس چیز شناخت

در ساخت دلم به هر بدی، لیک دلم
با آن که بد علی (ع) به لب داشت نساخت
(مجموعه، ص ۵۲۴)

با دانش هر که از رهی کار بساخت
در دایره سرگشته چو پرگار بتاخت
رانی اگرم و گر که خواهی بنواخت
شناخته رفت آن که علی (ع) را شناخت
(مجموعه، ص ۵۲۴)

محمود علی (ع) عابد و معبود علی (ع) است
وز جمله آفریده مقصود علی (ع) است
گفتی که علی (ع) که بود؟ فاشت گویم
بودی به میان نبود و بود علی (ع) است
(مجموعه، ص ۵۲۷)

صد بار شکست و بست و در هم پیوست
تا نام علی (ع) مرا در آئینه ببست
من بگسلم از تو با جفای تو ولیک
از مهر علی (ع) دلم نخواهد بگست
(مجموعه، ص ۵۳۰)

● شب دوشنبه بیست و هشتم خرداد ۱۳۳۵ وصیت‌نامه خود را نوشت. همه دارایی اش شعرش بود. دکتر محمد معین را قیم و وصی خود قرار داد که شعرهایش را گرد آورد. او را مثل صحیح علم و دانش می‌دانست. وصیت‌نامه خود را با این عبارت پایان داد: «چقدر بیچاره است این انسان». سرانجام در روز سیزدهم دی ماه سال ۱۳۳۸ دیده بر جهان فرو بست. از او یک فرزند باقی ماند: شراگیم یوشیج. چنان که از خلال نامه‌ها برمی‌آید نیما افزون بر مهر پدری او را محترم می‌داشت.

در پایان مقال از سرکار خانم حکیمه دسترنجی که مرا در این کار یاری کرده‌اند و از اولیاء محترم انتشارات فرزانه که چاپ و نشر آن را برعهده گرفته‌اند، سپاسگزارم. توضیح این نکته را هم لازم می‌دانم که شماره‌ای که در کنار شرح لغات و تعبیرات هر قطعه در پابریک صفحات مربوط به همان قطعه درج شده است، اشاره دارد به شماره سطرهای همان قطعه در متن صفحات مربوط.

عبدالمحمد آیتی

نهم تیر ماه ۱۳۷۵

مقدمهٔ نیما بر منظومهٔ مانلی

... اما نظیر بشالوده‌ی این داستان با تفاوت‌هایی در ادبیات دنیا دیده می‌شود. من اول کسی نیستم که از پری پیکری دریایی حرف می‌زنم. مثل اینکه هیچکس اول کسی نیست که اسم از عنقا و هما می‌برد. جز اینکه من خواستم به خیال خودم گوشت و پوست بآن داده باشم. این داستان را من پیش از سال ۱۳۲۴ کم و بیش روبراه کرده بودم. درست دو سه ماه پیش از ترجمهٔ «اوراشیما» ی یکی از دوستان من. او این داستان را از هر حیث می‌پسندید. من میل داشتم داستان به نام او باشد.

در اینصورت چون نام او در میان بود، در اشعار این داستان از آن سال به بعد وسواس زیاد بخرج داده‌ام. در این اشعار خیلی دستکاری کرده‌ام که کار خوب‌تر و لایق‌تر از آب در بیاید. اگر شیوهٔ کار مخصوص من اسباب روسفیدی من باشد یا نه، یا من اولین کسی بحساب در بیایم که به این شیوه در زبان فارسی دست

انداخته‌ام فکر می‌کنم همه‌ی این کنجکاوی‌ها بیشتر به کار دیگران
می‌خورد نه به کار من. من کار خود را کرده‌ام اگر خود را نمایانده
باشم، همانطور که بوده‌ام و نسبت به زمان خود دریافته‌ام. قذراقل
این فضیلت برای من باقیست که صورت تصنع را از خود به دور
انداخته‌ام.

چیزی که بیشتر به درد من می‌خورد موضوع فکری در این
داستان است. من درباره‌ی قدرت تعهد خود نسبت به بیان موضوع
فکر می‌کنم. این داستان در واقع از نظر من جواب به اوراشیمای
همان دوست من است. آنکه اکنون زنده نیست یعنی برومندترین
کسی که من در بین همه‌ی دوستانم نسبت به آب و خاک خود در
قلمرو کار نویسندگی دیده‌ام.

امیدوارم دیگران از کسانی که پیش از آنها زندگی کرده‌اند
برومندتر باشند. مانعی برای نیل به پیشرفت و چشیدن مرارت‌های
آن در بین نیست.

مانلی

من نمی دانم پاس چه نظر،
می دهد قصه مردی بازم،
سوی دریایی دیوانه سفر.
من همین دانم کان مولا مرد،

- ۱ - «پاس چه نظر» از چه روی، به خاطر چه، به چه منظور.
۲ - «بازم» باز مرا، بار دیگر مرا.
۳ - «سوی دریایی...» نمی دانم از چه روی قصه مردی مرا به سوی دریایی دیوانه به
سفر می فرستد.
۴ - «مولا مرد» مرد ماهیگیر.

۵. راه می برد به دریای گران آن شب نیز،
همچنانی که به شبهای دگر.
واندر امید که صیدیش به دام،
ناو می راند به دریا آرام.

آن شب از جمله شبان،
۱۰ یک شب خلوت بود.
چهره پردازی بودش به ره بالا ماه،
از بهم ریخته ابری که به رویش روپوش.
باد را بود درنگ.
بود دریا خاموش.

۵. «راه بردن» رفتن، طی کردن راه، «دریای گران» دریایی عظیم، صعب.
۴ تا ۶. همین قدر می دانم که آن مرد ماهیگیر آن شب نیز چون شبهای دیگر به سوی
دریای عظیم و صعب به راه افتاده بود.
۷. «صیدیش به دام» (افتد حذف شده) به این امید که صیدی به دامش افتد.
۱۰. «خلوت» جای خالی از اغیار. «شب خلوت» کنایه از شب ساکت و آرام.
۱۱. «چهره پردازی» صورتسازی، نقاشی. در اینجا به معنی آرایشگری است.
«به ره بالا» در بالا، در آسمان.
۱۱ و ۱۲. ماه در آسمان در پس ابرهای پاره پاره ای که رویش را گرفته بودند، چهره
خود را می آراست.
۱۲. «ابر بهم ریخته» ابر پاره پاره و درهم.
۱۳. «باد را بود درنگ» باد ایستاده بود، نمی وزید.

۱۵ مرد مسکین و رفیق شبِ هول،
آن زمان کاو به هوای دل حسرت زده خود می‌راند،
به ره خلوت دریای تناور می‌خواند:

«آی رعنا، رعنا!
تن آهو رعنا!
چشم جادو رعنا!
آی رعنا، رعنا!»

۲۰

لیک دیری نگذشت،
از شب و مختصر از روشنی ماه در آن،
که به دریای گران،
۲۵ باد از جا شده زاین سوی بدان رها داد لجام،
هیبت مدهش دریای گران اندر سر،
بست اندیشه غریدن و توفیدن آرام آرام.

۱۵. «شبِ هول» شبِ هولناک، شبِ ترسناک.
۱۷. «دریای تناور» دریای بزرگ، پهناور.
۲۳. «مختصر از روشنی ماه» اندکی از نور ماه، پرتو ضعیف ماه.
۲۴. «دریای گران» ← شماره ۵.
۲۵. «از جا شدن» از جای رفتن، خشمگین شدن. «باد از جا شده» باد خشمگین.
(باد به اسب خشمگین و لجام گسیخته تشبیه شده).
۲۶. «هیبت» ترس، شکوه. «مدهش» وحشت آور، حیرت آور.
۲۷. «اندیشه به چیزی بستن» در اندیشه آن بودن. باد در حالی که بیم و شکوه
دریایی حیرت آور را در سر داشت اندیشه کرد که آرام آرام غریدن و طوفانی
شدن را آغاز کند.

موج برخاست ز موج،
وز نفیری کانگیخت،
۳۰ بگرفت از بر هر موجی بگریخته دیگر موج اوج.
مرد را آنچه که می بودش در فرمانش
رفت از دست به در و آمد بیم از آتش.

او ز رفت آمدن موج به جان شوریده،
آمد اندیشه به کارش باریک.
۳۵ گفت با خود: «چه شبی!»
با همه خنده مهتابش بر من تاریک.

۲۹. «نفیر» نعره، بانگ بلند. مراد غرش دریاست بر اثر طوفان.
۳۰. از نعره دریا هر موج از روی موج گریزنده دیگر می گذشت. (اگرچه نعره دریا از غلتیدن موجهاست بر روی یکدیگر ولی نیما تعبیری شاعرانه دارد که موجها از نعره دریا می گریختند).
۳۱. «آنچه که می بودش در فرمانش» مراد بلم یا ناو ماهیگیری است. که در فرمان ماهیگیر بود ولی با جنبش امواج اختیارش از دستش به در رفت.
۳۲. «آمد بیم از آتش» از اینکه اختیار ناو از دستش به در رفته بود ترسان شد.
۳۳. «ز» از، به سبب. «شوریده» آشفته، دیوانه. «موج به جان شوریده» کنایه از امواج سرکش و دیوانه وار دریاست.
۳۴. «آمد» شد. در کار خود اندیشید. اندیشه ای باریک و دقیق.
۳۶. «خنده مهتاب» کنایه از درخشندگی مهتاب است. عجب شبی است که با آنکه مهتابش می درخشد، بر من - (در چشم من) تاریک است.

چشم این ازرق،
چه گشاده ست به من، وحشتبار!
وای من! بر من زار!
۴۰ در دل این شب تاریک نگهبانم کیست؟
آنچه درمان مرا دارد در کارم چیست؟
با کفم خالی از رزق خدایا چه مرا،
سوی این سرکش دریا آورد؟
روشنای چه امیدیم در اینجا ره داد!
۴۵ بر سر ساحل وامانده نمی سوزد، دل مرده چراغی هم اکنون از دور.
من ویران شده کاهکل کار،
به کجا خواهم رفت؟
از کجا خواهم جست؟
رفته با گردش شب،
۵۰ هر چه ماهی به مصب!

۳۷. «ازرق» کبود، کنایه از آسمان است. «چشم آسمان کبود» ماه است.
۴۲. «با کفم خالی» با دست خالی ام. خدایا با دست خالی از روزی، چه چیز مرا به
سوی این دریای سرکش آورد؟
۴۴. «روشنای چه امیدیم» پرتو چه امیدی مرا.
۴۵. «ساحل وامانده» ساحل ترک شده، ساحل پشت سر گذاشته شده. «چراغ دل
مرده» چراغی که نزدیک به خاموشی است، چراغ کم سو.
۴۶. «من ویران شده» من که خسته و کوفته ام. «کاهل کار» سست و تنبل در کار.
۵۰. «مصب» جایی که رودخانه به دریا می پیوندد. با گردش شب هر چه ماهی در
مصب بوده همه رفته اند.

در همه صفحه آب از چپ و راست،
نه سفیدک مانده ست،
نه کیوری پیدا ست.
چه مرا زحمت کار من کرده تسخیر.
۵۵ چه به پاس نفسی زودگذر،
مانده ام من به تن و جانم اسیر.
به که نزدیکی گیرم سوی رود آبی آرام آرام؛
مگرم اسلکی آید به رسن،
یا چکاوی در دام؟
۶۰ از پس این گفتار،
با تکان دادن پاروش به دست،
به دل موج روان داد شکست؛
وز بر موج روان رفت به هر زحمت کرده تمکین،

- ۵۲ و ۵۳. «سفیدک و کیور» نام دو گونه ماهی.
۵۴. «چه مرا زحمت...» چگونه زحمت کار من (کار پر زحمت من) مرا مسخر خود کرده است. آزادی مرا از من گرفته است.
۵۵. «چه» زیرا. «به پاس» به خاطر. «نفس زودگذر» عمر زودگذر.
۵۶. «مانده ام من... اسیر» من اسیر شده ام، در اسارت مانده ام.
«به تن و جان» هم از حیث جسم و هم از حیث جان. هم تنم و هم جانم.
۵۷. «به که» بهتر است که... نزدیکی گیرم. نزدیک شوم. «مگرم» شاید مرا. «اسلک و چکاو» نام دو گونه ماهی. (واژه نامه).
۶۳. «زحمت کرده تمکین» زحمتی که بر خود هموار کرده بود.

در سر او همه اندیشه‌اش این:
۶۵ من به راه خود باید بروم،
کس نه تیمار مرا خواهد داشت.
در پر از کشمکش این زندگی حادثه‌بار،
(گرچه گویند نه) هرکس تنه‌است.
آن که می‌دارد تیمار مرا، کار من است.
۷۰ من نمی‌خواهم درمانم اسیر.
صبح وقتی که هوا روشن شد،
هرکسی خواهد دانست و بجا خواهد آورد مرا،
که در این پهنه‌ور آب،
به چه ره رفتم و از بهر چه‌ام بود عذاب؟
۷۵ لیک ایندم اگرش سود و گر بود ضرر،
ره بر او می‌زد و می‌برد خیالش سوی راه دیگر.

۶۵ و ۶۶. «تیمار داشتن» غمخواری کردن. در این زندگی پر حادثه سراسر جدال و کشمکش کسی غم مرا نخواهد خورد.
۶۸ و ۶۹. «گرچه گویند: نه...» اگرچه می‌گویند، نه، نباید چشم امید به کس داشت.
هرکس تنه‌است و باید خود دراندیشه خود باشد ولی آنچه غم مرا می‌خورد کار من است. ۷۰. «درمانم» بمانم.
۷۱ تا ۷۴. به جا آوردن «شناختن» صبح فردا که هوا روشن بشود، مردم مرا خواهند شناخت و خواهند دانست چه راهی را رفته‌ام و این عذاب و رنج برای چه کشیده‌ام.
۷۶. «ره بر او می‌زد و می‌برد خیالش» خیالش راه او را می‌زد و سوی دیگر منحرفش می‌کرد. یا فربیش می‌داد. از معانی «راه‌زدن» فریب دادن است.

رنج شیدایی او را می خورد.
فکر دریایی او را می برد،
چون می افکند به هر آواگوش،
۸۰ می نمودش به نظر هر دم از اوست که نام،
می رود رهگذران را به زبان،
تا از او نام برند،
مانده دریا خاموش.
هیبت تیره دریایش می خواند خاموش سرودی در گوش.

۸۵ با نواهایش مانند نواهای دلش
می دویندش جان یافته، از پیش نظر
چیزها کاو به پسند دل خود داشت به یاد.
آنچه اش در دل بود،
از بر چشمش می کرد نمود.
۹۰ مثل این بود که دریا با او،

۷۸. «فکر دریایی» فکری که منسوب به دریاست.
۷۹. «گوش به صدا افکندن» به صدایی گوش فرا دادن.
۸۰ و ۸۱. «می نمودش به نظر» به نظرش می آمد. به نظرش می آمد که نام اوست
که رهگذران پی در پی بر زبان می آورند و دریا از این روست که خاموش است.
۸۶. «جان یافته» جان گرفته، زنده. «می دویندش از پیش نظر» از جلو چشمش
می دویند، به شتاب می گذشتند.
۸۹. «می کرد نمود» نمایان می شد، آشکار می شد.

سر همکاری دارد.

رقص برداشته موجی با موج،

چون خیال وی هر بیش و کمی یافته اوج.

گر فرو رفته به خواب،

۹۵ داده است عقل از سر،

یا به شادی است بر آب،

او همه فکرش در کارش این بود که ناو،

بَرَدش تا به کجا.

در کجا داردش از وسوسه موج رها.

۱۰۰ و به همپای خیال خوش و نشناخته خود می راند.

همچنان او می خواند.

بود از این روی اگر،

کز به هم ریختن موج دمان،

در بر چشمش ناگاهی دیدار نمود،

۱۰۵ دلفرینده دریای نهان.

۹۴ تا ۹۸. «گر» اگر، اینجا به معنی (خواه) آمده است: خواه غرق خواب باشد، یا

عقل از سرش پریده باشد، یا شادمانه بر روی آب باشد، در همه این احوال

فکرش به کارش بود که بلمش او را به بکجا خواهد برد.

۹۹. «داردش رها» او را رها می کند.

۱۰۲. «بود از این روی اگر...» به سبب همین خیال خوش خود بود که...

۱۰۴. «دیدار نمودن» چهره نمودن، آشکار شدن.

۱۰۵. «نهان» صفت دلفرینده است، دلفرینده (دلفریب) پنهان دریا، یا پنهان در

دریا. یا بگویم دلفرینده اعماق آبها.

قد و بالاش برهنه بر جای،
چون به سیلاب سرشکش سوزان،
شمع افروخته از سر تا پای.
گیسوانش بر دوش.

۱۱۰ خزۀ دریایی،

همچنان بر سر دوش وی آویخته، او را تن پوش.
گفت با او: «به تن آورده همه زحمت ره را هموار،
مرد! اینجا به چه سودی و چه کار؟

در دل این شب سنگین که در او،
۱۱۵ گرد مهتابش دُردی به تک مینایی ست؟

وانگهی با مدد چوبی خرد،
و به همپایی ناوی لنگان،

۱۰۷ و ۱۰۸. دلفربنده دریا یا پری دریایی را به شمعی افروخته تشبیه کرده که در
سیل سرشک خود غرقه باشد. شاید تعبیری است از چکیدن آب از سر و روی
او.

۱۱۲. «گفت با او» پری دریایی به ماهیگیر گفت. ماهیگیری که رنج آن همه راه را
بر خود هموار کرده بود.

۱۱۳. «مرد...» ای مرد در اینجا در پی چه سود یا چه کاری هستی؟

۱۱۵. «دُرد» آنچه از مایعات مانند روغن و شراب و غیره ته نشین شود و «تک» ته.
«مینا» آبگینه، شیشه شراب. «گرد مهتاب» مراد مهتاب کم نور و مه آلود است.
سطح دریا را به ته شیشه تشبیه کرده و مهتاب کم نوری را که روی آن را گرفته به
دُردی که در ته شیشه می نشیند.

که بر او سخمه یک موج سبک تپایی ست!»

مرد را هیچ نه یارای سخن،

۱۲۰ ماند پاروش به دست؛

چون خیالی پا بست.

بیم آورد نخست.

گشت باریک ز بیم.

در تنش موی استاد.

۱۲۵ پس به ناچار به لبها لرزان،

به سخن با آن مه پاره دریا افتاد:

«ای بهین همه هوشبران،

۱۱۸. «سخمه» ضربت کوچکی که با نوک انگشتان زنند.

۱۲۱. «چون خیالی پابست» در حالی که پاروش در دستش مانده بود. خود از

دیدن پری دریایی همانند خیالی بر جای ایستاده بود. آن سان که توان رفتش

نبود.

۱۲۲. «بیم آورد» ترسید.

۱۲۴. «در تنش موی استاد» موی بر تنش راست شد. و این نشانه ترس و حیرت

است.

۱۲۵. «به لبها لرزان» در حالیکه لبهایش (از ترس) می لرزید.

۱۲۶. «به سخن افتادن» به سخن در آمدن.

۱۲۷. «هوشبر» آنکه به زیبایی هوش از سرها برآید. مقایسه کنید با دلربا، دلفریب.

ای بهترین همه خوبروانی که به زیبایی خود هوش و عقل از سر دیگران

می ربایند.

سایه پروردِ حرّمهایِ نهفت،
دختر پادشه شهر که ماییم در آن.
۱۳۰ بی‌گناه هستم من،
کار من صید در آب.
واندر امید چه رزقی ناچیز،
همه عمرم به هدر رفته بر آب!
تنگ روزی تراز من کس نیست،
۱۳۵ در جهانی که به خون دل خود باید زیست.
رنجم ار چند فراوان تراز رنج کسان در مقدار،
من مردی‌ام بی‌تاب و توان کز هر کس،
کمترم برخوردار.
چه عتاب با من؟

۱۲۸. «حرم» جای اقامت اهل و عیال مرد، مشکوی، شبستان. «حرّمها نهفت» خانه‌هایی که از چشم دیگران پنهان نگه داشته می‌شوند.
۱۲۹. «شهر که ماییم در آن» شهری که ما در آن هستیم. مراد دریاست.
۱۳۳. «اندر امید...» آن هم به امید به دست آوردن چه روزی ناچیز و اندکی.
۱۳۴. «تنگ روزی» آن که درآمدی اندک دارد. فقیر، بینوا.
۱۳۶. «رنجم ار چند...» هر چند مقدار رنج من از رنج دیگران بیشتر است.
۱۳۷ و ۱۳۸. «من مردی‌ام...» مرد بی‌تاب و توانی هستم که از هر کس دیگر برخورداریم کمتر است و از همه بی‌بهره‌ترم.
۱۳۹. «عتاب» سرزنش کردن. به چه سبب مرا سرزنش می‌کنی.

۱۴۰. چه جوابم با تو؟
پیر ناگشته براندازه سال،
خسته اندام مرا.
زحمت کارم تن فرسوده است.
کار من گشته مرا سوهانی،
۱۴۵. کآبم از تن خورده،
و استخوانم سوده است.»

دلنوازنده دریا به نگاهی که در او برد بخواند،
همه اندیشه او با دل جفت.
بر سر صخره‌یی آورد نشست.
۱۵۰. نرم با او به سخن آمد و گفت:
«چه خیالی کج درباره من؟»

۱۴۰. «چه جوابم...» به تو چه جوابی می‌توانم بدهم.
۱۴۲. «خسته اندام مرا» اندام من، جسم من خسته است هر چند از لحاظ سال هنوز
به سن پیری نرسیده‌ام.
۱۴۶. «سوده» ساییده. کار پررنج خود را به سوهانی تشبیه کرده که استخوانش را
ساییده و طراوت تنش را ربوده است.
۱۴۷ و ۱۴۸. «نگاه در چیزی بردن» به دقت در آن نگریستن. آن پری دلنواز
دریایی با نگاهی هر اندیشه‌ای را که در دل او بود بخواند.
۱۵۱. «چه خیالی کج...» درباره من چه کج خیال شده‌ای.

و این چه بی جای هراس،
کاینچنین با من آیی به سخن!
زهره بنمای ای مرد،
۱۵۵ وز ره خویش مگرد.
اندر این دایره تنگ گذر،
بیم کم آور و اندیشه مبر!
بینوا ماهیگیر!
ز کجای می آیی؟
۱۶۰ به کجای می پایی؟
شهر چه؟ پادشه شهر کدام؟
مهربان خوی تراز من کس نیست.
در جهانی که بقول تو «بخون دل خود باید زیست»
من نه آنم که توام پنداری.

۱۵۲ و ۱۵۳. «بی جای» بی مورد. این چه ترس بی موردی است که اینگونه با من سخن می گوئی.

۱۵۴. «زهره بنمای» جرئت نشان بده.

۱۵۷. «اندیشه» به معنی ترس و اضطراب هم هست. «اندیشه مبر» نترس.

۱۶۰. «به کجای می پایی» در کجای زندگی می کنی؟

۱۶۱. «شهر چه؟» در جواب ماهیگیر است که گفته بود: دختر پادشه شهر که ما بیم در آن.

۱۶۴. «من نه آنم...» من از آنها نیستم که تصور می کنی، یعنی از شاهزادگان.

- ۱۶۵ من ترا هستم، یاری ده تو.
از چه اندیشه تو بر ره باطل در اوج؟
پیشتر آی و به من باش و بیندیش و زمانی بشنو.
من برآورده دریای نهان کارم و همخانه موج،
از هر آن چیز که پنداری تو یکتاتر.
۱۷۰ وز هر آن لطف نهانی که در آن فکرت تیز بشری،
مانده باشد در راه،
و اندر آن نقشه آمال نه سیریش پذیر،
اندر آید کوتاه،
منم آن کز همه ام زیباتر.
۱۷۵ من دل مردم را با خود می دارم رام.

۱۶۵. «من ترا هستم...» من برای تو هستم، یاری دهنده تو هستم.
۱۶۷. «به من باش» با من باش.
۱۶۸. «بر آورده» پرورده. «دریای نهانکار» دریای پر رمز و راز.
۱۶۹. «یکتاتر» بی همتا تر، یگانه تر. «از هر آن چیز...» یعنی هر چه را تصور کنی
همتای من نخواهد بود.
۱۷۰ و ۱۷۱. «در آن فکرت تیز بشری / مانده باشد در راه» اندیشه تیز انسانی به
آن نرسیده یا آن را در نیافته است.
۱۷۲. «آمال نه سیریش پذیر» آرزوهای سیری ناپذیر او. از هر لطف نهانی که
آمال سیری ناپذیر انسان از درک آن قاصر باشد.
۱۷۵. «با خود می دارم رام» رام خود می کنم، مسخر خود می کنم.

هردم گمشده در شوکتِ رویِ سحری،
کاندر آن روشنی ماه نماید کمرنگ،
و شب از بهر وداع دم آخر با او،
داستان دارد دلتنگ
۱۸۰ می برد از من نام،
دارد از من پیغام.
هر که نتواند ای مسکین مرد،
آنچنانی که توام دیدی دید،
و آنچنانی که رسیدی تو به من در من آسوده رسید.»
۱۸۵ مرد در مانده به او هیچ نگفت.
دسته‌یی از مرغان،
بر فراز سر او گشت زده دور شدند.
مثل این بود که می سوزد شمع،

۱۷۶ تا ۱۸۱. هر لحظه از لحظه‌های پرشکوه سحرگاهی که ماه در آن رنگ
می‌بازد و شب برای آخرین وداع داستان غم‌انگیز خود را با او سر می‌کند، نام مرا
می‌برد، از من پیامی دارد.
۱۸۲. «هر که نتواند» همه کس نمی‌تواند.
۱۸۲ تا ۱۸۴. ای مرد مسکین هر کسی نمی‌تواند آن گونه که تو مرا دیدی، مرا ببیند
یا آن گونه که تو به من رسیدی آسوده و بدون رنج به من برسد.
۱۸۸. «مثل این بود که...» خیال می‌کرد، به نظرش می‌آمد. گویی مانلی از سخنان
پری دریایی به خلسه فرو رفته و در عالم خیال چیزهایی می‌بیند مثلاً ناوی می‌آید
و بر سر آن شمعی افروخته است و دسته‌هایی عبور می‌کنند و کسانی رقصان
عبور می‌کنند.

بر سر ناوی کان ناو می آمد سوی ایشان نزدیک.

۱۹۰. بر سر بر امواج،

دستها می گذرند.

برهنه پیکر کانی در هم

رقص برداشته، ره می سپرند.

موج می خاست ز موج؛

۱۹۵. از فرازی سوی زیر،

از ره زیر به رو.

بود دریا در کار،

می شد آواش فسانیده به فرسنگ از او.

گفت جانانه دریا با او:

۲۰۰. «چه کنی دل بسر خاموشی؟

از کج اندازی شیطان پلید،

۱۹۰. «سریر» تخت، موجها را به تخت تشبیه کرده.

۱۹۱. «دستها می گذرند» دسته‌هایی عبور می کنند.

۱۹۳. «رقص برداشتن» به رقص پرداختن، مشغول رقص شدن.

۱۹۸. «فساینده» (= افساینده) افسون کننده. (در متن «فساینده» است یعنی افسانه گو،

بالنده، دراز. به نظر می رسد «فساینده» مناسب تر باشد). آوای افسون کننده دریا تا

یک فرسنگ می رفت.

۱۹۹. «جانانه» معشوق، محبوب.

۲۰۰. «به سر» بر سر، «دل بر سر چیزی کردن» فدا کردن دل در راه آن.

۲۰۱. «کج اندازی» (کج باختن) بد معاملگی، فساد کردن در معامله. چرا از کج بازی

شیطان پلید خاموشی گزیده‌ای و می خواهی دل در راه این خاموشی فدا کنی.

گر نه صیدست پدید،
ور نه کاریت بکام،
کار دنیا نه زکاری که بسر دارد گشته است تمام.
۲۰۵ فکر بر راه گمار
جان خود خوار مدار!
تو نگفتی اما،
به چه نامی مشهور؟
در دل این شب تاریک و به دریایی خود کام چو گوری که از آن
۲۱۰ بیم می آورد اندر دل خود هم شیطان!
چشم بر هم زدنی،
بر سر خشم اگر با تو در آید دریا.»

مرد شوریده به او گفت که: «من،
خاطر آوردم در هر سخنت شور افکن.

۲۰۴. «کاری که به سر دارد» کاری که خیال انجام دادن آن را دارد. حاصل آنکه
اگر کار دنیا به کام تو نیست و صیدی به دست نمی افتد دنیا هم به آخر نرسیده.
۲۰۹. «خود کام» خودرأی، کسی که همه به میل خود کار کند. دریای خودکامه
گورمانندی که حتی شیطان هم از آن می ترسد.
۲۱۲. «بر سر خشم اگر با تو در آید دریا» جمله را ناتمام گذاشته، یعنی اگر دریا
یک چشم به هم زدن خشم بگیرد، تو را می بلعد و نابود می کند.
۲۱۴. «خاطر آوردم» اندیشیدم. «در هر سخنت شور افکن» در سخنان شورافکن
یا شورانگیز تو، سخنانی که شور به دلها می افکند.

۲۱۵ قدر هر گفته تو دانستم.

لیک چه سود ز دانستن این،

که چه نام و چه نشانم به زمین.

کیست کاو جوید اینگونه ز من نام و نشان

در چنین معرکه هول که جا بردم از تنگی روزی در آن

۲۲۰ از نمک ریختن پرشش بی سود چه کس،

می کند زخم نمک سود از من،

جا که نام از چه کسان می گذرد،

من که باشم که کسم نام برد.

ای بهین زاده دریای گران

۲۲۵ آنچنانی که خود آوردی با من به میان؛

مانلی راست پی طعنی اگر،

نام او آید کس را به زبان.

این گلستان همه گل بر دامن،

۲۱۹. «معرکه هول» معرکه ترسناک. «جا بردم» جای کرده‌ام. در این معرکه

هولناکی که به سبب تنگ روزی بودن در آن جا کرده‌ام، گرفتار شده‌ام.

۲۲۰ و ۲۲۱. چه کسی با سؤالهای بی فایده‌اش بر زخم من نمک می‌پاشد. «می‌کند

زخم نمک سود از من» بر زخم من نمک می‌پاشد.

۲۲۲ «جا که» جایی که، آنجا که.

۲۲۵ و ۲۲۶. اگر کسی بخواهد بر این ماهیگیر طعن بزند و نام او بر زبان آرد،

نامش «مانلی» است.

بوده در هر دم خارش با من،
۲۳۰ گذران من بین.
تو بکار من باش،
تا مرا در نظرت دارد فاش.
خورده سیلاب عرق پوست ز پیشانی من،
مایه زحمت من مویم بسترده ز سر.
۲۳۵ مرگ می‌کوبدم از زور تهیدستی هر روز به در.
وه! چه شد خوب که آب آرام است،
و هوا نیز نه چندان روشن.
ورنه تو خسته به دل بودی از دیدن من.»
دلنوازنده دریا گفتش.
۲۴۰ «نه. تو زیبایی و بهتر بشرستی. چه غمی.
اندر این راه به کاری که تراست.

۲۲۸ و ۲۲۹. در این گلستانی که هر کس دامنی گل از او نصیب می‌برد، بهره من جز خاری نیست.

۲۳۱ تا ۲۳۲. تو در کار من بنگر تا مرا در نظرت آشکار کند، یعنی اگر به زندگی من بنگری بر تو فاش خواهد ساخت که من کیستم.

۲۳۳ تا ۲۳۸. حاصل معنی: از بس عرق ریخته‌ام پیشانی‌ام پوست انداخته و کار من که مایه زحمت من است موی سرم را ریخته است. از بس تهی دست هستم هر روز مرگ در خانه‌ام را می‌زند. چه خوب شد که امشب دریا آرام است و هوا هم چندان روشن نیست که خوب مرا ببینی و گرنه از دیدن من دلخسته و غمگین می‌شوی.

کار تو نیز چنان چون تو بجای خود نغز و زیباست
وز پی سود تو هست و دگران.
طعن و تحقیر کس از ارزش کار کس نتواند کاست.

۲۴۵ هر کسی را راهی ست.

آنکه راه دگران بشناسد،

دل بی غل و غش آگاهی ست.

چشم دل می باید،

که ز هر رنگ به معنی آید.

۲۵۰ از چه پی بر پی این فکر روی،

که چه کشتی و چه باید دروی؟

با چه تشویشی گردیده ستوه ای مانلی

از چه رو اینقدرت با غم دوران کسلی؟

گفت: «با این همه گفتارت خوش،

۲۴۳. «وز پی سود تو» هم برای سود تو است و هم دیگران، هم سود تو در آن
است و هم سود دیگران.

۲۴۹. «از رنگ به معنی آمدن» از ظاهر به باطن و حقیقت پی بردن. با چشم سر
نمی توان از ظاهر کسی به باطن او پی برد، چشم دل باید داشت.

۲۵۰. «پی بر پی این فکر روی» پابه پا به دنبال این فکر می روی.

۲۵۲. «گردیده ستوه» به ستوه آمده ای.

۲۵۴. «با این همه گفتارت خوش» با این گفتارت که اینهمه خوش است. اینهمه
خوب سخن گفتت.

۲۵۵ من چه دارم که جوابی کنمت
با همه آنچه شنیدستم از مردم خاکی چه درشت،
سالها گشته ولیکن سپری،
که منم با این ناو،
بی دمی تن زدگی،
۲۶۰ هر شب این معركة مدهش دریای گران را بر پشت.
تا نشست من بر ناو من است،
من به چیزی که دلم می خواهد چون یابم دست؟
به جهانی که همه سهو و گراف،
همه را حرف خلاف است و مصاف،
۲۶۵ تو مبین در سخنم.
خرده از من کم گیر.
ناتوانان هستند،

۲۵۵ و ۲۵۶. من که از مردم خاکی همه سخن درشت شنیده‌ام چه جواب نرم و
لطیفی چون سخنان خودت دارم که به تو بدهم.
۲۵۹. «بی دمی تن زدگی» بدون یک دم ابا کردن و امتناع.
۲۶۰. «مدهش» دهشتناک، حیرت آور. سالهاست که من با این ناو خود شبها بر پشت
(یعنی بر روی) این دریای مدهش در معركة و کشاکش.
۲۶۱ و ۲۶۲. «تا نشست من...» تا هنگامی که من بر روی این ناو باید بنشینم و به
دریا بروم چگونه می توانم به چیزهایی که دلم می خواهد دست یابم.
۲۶۴. «همه را حرف...» گفتگوی همه از مخالفت و جنگ است.
۲۶۵. «مبین در سخنم» به حرف من نگاه مکن.

که به قوت شبشان پا بستند.

تا توانند توانایانی

۲۷۰ بگذرانند به بالای کدام ایوانی.

پی یک بهره ناچیز، شبان را هم باید گذرانید به کار.»

مهربان گشته دریایی گفت:

«کوشش یک تن فرد،

چه بسا کافتد بی حاصل و این هست. اما

۲۷۵ آید اندر کشش رنج مدید،

ارزش مرد پدید.

شد به سر بر تو اگر،

زندگانی دشوار.

اگر رزق نه براندازه ست،

۲۸۰ وگرت رزق براندازه به کار،

در عوض هست ترا چیز دگر

۲۶۸. «به قوت شبشان پا بستند» در گرو شام شب خود هستند.

۲۷۰. «کدام ایوان» فلان ایوان.

۲۷۱. «پی یک بهره ناچیز...» برای به دست آوردن بهره اندکی شبها را هم باید کار کرد.

۲۷۵. «رنج مدید» رنج طولانی.

۲۷۸ و ۲۷۹. «شد بسر بر تو...» اگر زندگی تو با سختی گذشت.

۲۷۹. «اگر رزق...» اگر روزی‌ات به اندازه کفایت نیست.

۲۸۰. «وگرت رزق...» و اگر روزی تو. «بر اندازه به کار» به اندازه کار تو است.

راه دور آمده‌یی،
برده‌یی از نزدیک،
به سوی دور نظر.
۲۸۵ زندگی چون نبود جز تک و تاز،
خاطر این گونه فراسوده مساز.
بگذران سهل در آن دم که به ناچار ترا،
کار آید دشوار.
عمر مگذار بدان.
۲۹۰ زاره کم کن در کار.
ما همه بار بدوشان همیم؛
هر که دربارش کالاست به رنگی کان هست.
تا نباشد کششی،
تن جاندار نگردد پا بست،
۲۹۵ به هم اینها همه را مردم، هشیاری نتواند یافت.

۲۸۵. «تک و تاز» دویدن و تاختن، مراد تلاش و کوشش است.
۲۸۶. «فراسوده» فرسوده آزرده (معین)
۲۸۷. «بگذران سهل» آسان بگیر، سهل بینگار.
۲۹۰. «زاره» زاری، ناله و فریاد (معین).
۲۹۱ و ۲۹۲. «ما همه بار بدوشان...» ما همه باری بر دوش داریم و این بار، بار کل
زندگی است که بر دوش می‌کشیم، فقط رنگ این بارها با هم فرق می‌کند و باید
کششی باشد تا انسان به بردن بار زندگی پابست شود.
۲۹۵. «به هم اینها همه را...» مردم نمی‌توانند به همه اینها که تو را گفتیم آگاهی یابند.

باید از چیزی کاست،
گر بخواهیم به چیزی افزود.
هر کس آید به رهی سوی کمال.
تا کمالی آید،

۳۰۰ از دگرگونه کمالی باید

چشم خواهش بستن.

زندگانی این است،

وین چنین باید رستن.

تو به پاس دل و میل زن خود شاید در کارستی؟

۳۰۵ بر فشانده ز همه کاری دیگر دامن.

به دلم بود و لیکن حرفی

راستی خواهی گفتن با من:

من سفیدم به تن و نرم ترم من به تنم یا زن تو؟

چشمهای من یا اوست کدام؟

۳۱۰ بیشتر در نظرت تیره به فام؟»

۳۰۵. «دامن افشاندن» ترک کردن، اعراض کردن. از هر کار دیگری به پاس دل و

میل زنت دامن افشاندن و آن را ترک گفته‌ای.

۳۰۸. «من سفیدم به تن و ...» من به تن (از حیث تن) سفیدتر و نرم تر هستم یا

زنت؟

۳۰۹ و ۳۱۰. «فام» رنگ. «تیره به فام» به رنگ (از حیث رنگ) تیره. چشم من

سیاه تر است یا چشم او.

مرد از این پرسش او دید در او نیکوتر.
راستی او چه به زیبایی آراسته است!
نیست در ساحت دشتش همتا
نیست در یکسره کوهش دیگر.
۳۱۵ همه نقش است و فسون همه رنگ،
تا دل از خلق برد کرده درنگ!
گویی از روشنی هوشربای مهتاب،
گل نشاندہ اند بر آب.
وز دل پهنه ور این آب گران،
۳۲۰ معنی خلقت کرده اند عیان.
لیک هر چیز که می سنجد او با زن من از خود اوست،
ماند حیرت زده وار،

۳۱۱. «دید در او» در او نگریست، او را نگاه کرد.
۳۱۴. «نیست در یکسره» در سرتاسر کوهستان او را دیگری نیست. یعنی رقیب و
همتایی ندارد.
۳۱۵. «فسون همه رنگ» افسون همه رنگها، جادوی همه رنگها.
۳۱۷. «هوشربای» ربایندۀ هوش، آنکه به زیبایی عقل از سر مردم ببرد. دلفریب
۳۱۸. «گل نشاندہ اند به آب» پری دریایی را به گلی تشبیه کرده که از روشنی مهتاب
ساخته، و روی آب انداخته باشند.
۳۱۹ و ۳۲۰. و معنی آفرینش را از درون این دریای پهناور آشکار کرده اند.
۳۲۱. «لیک هر چیز که می سنجد...» هر یک از زیباییهای خود را که با زن من
مقایسه می کند، متعلق به خود اوست و گویی در آن شریکی ندارد.

در پس ناوش بگرفت قرار.

گفت با او که «زنم نیست، نه می خواهم کآنم باشد.

۳۲۵ زیر دست من (همبوی خزه) زیر چوکاری که مراست.

نیست چیزی ز همه بود و نبود،

که به من دارد آن نرم نمود.

یکسره روی جهان هست سیه در نظرم،

نایدم چیزی در چشم سفید،

۳۳۰ کز سفیدی تو یا غیر تو من نام برم.»

ناز پروده دریای نهان کار بخندید و به او گفت: «اگر

همه چیز است سیاهت به نظر،

خانهات را به کدامین گل اندایی و داریش سفید؟

ای دروغ آور! ای حيله فکن!

۳۳۵ با تو من رویارو

۳۲۴. «زنم نیست» زنم چنین نیست و نه می خواهم چنان زنی داشته باشم.

۳۲۵. «همبوی خزه» همانند خزه نرم: زن من اگر به نرمی خزه هم باشد با کار

خشنی که من دارم همه چیز زیر دست من خشن می نماید. من معنی نرمی را

نمی شناسم.

۳۲۷. «که به من دارد آن نرم نمود» که آن برای من نرم بنماید، نرم جلوه کند.

۳۲۸ تا ۳۳۰. حاصل معنی: جهان در نظر من سیاه است. چیزی در چشم من سفید

نمی آید که از سفیدی تو یا دیگری نام ببرم.

۳۳۴. «دروغ آور» دروغگو. حيله فکن، حيله گر.

آنکھت با من در روی من اینگونه سخن؟
ناز از حد ز چه باید بردن؟
نرم راز بر چرا بشمردن؟
پس پی چیست که می‌گویی تو
۳۴۰ مارماهی ست تنش از نرمی،
و به دل خواهی کز پنجره خانه تو،
یاسمن با تن عریانش و با ساق سفید،
به تو سر دارد و با خنده گلهایش آید به سوی تو بالا؟
آه! دانستم آن را حالا.
۳۴۵ تو هم این حرف ز همسایهات آموخته‌ای،
که نمی‌آیدشان بر لب بی‌روی ریا
سخن راست چنان کان باید
و اینشان ورد زبان گشته مدام:
«آنچه ناپاید دل دادن را ناشاید»
۳۵۰ لیک با ماست اگر می‌پاید،

۳۳۱ تا ۳۴۹. پری دریایی سخن مانلی را که گفت نرمی و سفیدی را نمی‌شناسد رد می‌کند که اگر همه چیز برایت زبر و خشن است از کجا می‌گویی که تن او به نرمی همانند تن مارماهی است و یا چرا آرزو می‌کنی که یاسمن با تن سفید و عریانش از پنجره خانه‌ات بالا بیاید. آری دانستم که این حرفها را از همسایه‌ات (مردم دیگر) آموخته‌ای که بدون ظاهرسازی و ریا حرف راست بر زبانشان نمی‌آید و ورد زبانشان این عبارت است که «هرچه نباید دلبستگی را نشاید».

یا نمی‌پاید چیزی با ما.

هیچ ناخواستن از حرمتِ بس خواستن است.

بهر جنبیدنِ بسیارتری است

نه ز جا جنبیدن.

۳۵۵ همچنان کز پی بیداری، خواب.

وز پی ساعت طوفان زائی.

خامشی با دل دریای پر آب.

دلگشا هست جهان چشم چرا بستن از آن؟

آنکه نشناخته در زندگی‌اش زیبایی،

۳۶۰ نیست زیبایی در هیچ کجاش،

هر چه می‌جوید از اینجا معنی،

۳۵۲. «هیچ ناخواستن» هیچ چیز نخواستن. «بس خواستن» بسیار خواستن. آنها

که مدعی هستند که هیچ چیز نمی‌خواهند برای این است که چیزهای بسیاری می‌خواهند.

۳۵۳ تا ۳۵۷. از جا جنبیدن، (استراحت کردن) برای جنبیدن و تلاش بیشتری است

و آنها که می‌خوانند برای این است که بیشتر بیدار بمانند و خاموشی و آرامش دریا ساعت طوفان زای را در پی دارد.

۳۶۰. «در هیچ کجاش» در هیچ جا برای او.

۳۶۱ و ۳۶۲ و ۳۶۳. «هر چه می‌جوید از اینجا معنی...» کسی که در زندگی‌اش

زیبایی را نشناخته است، زیبایی هم در هیچ جای او یافته نمی‌شود و هر چه

در وجود ما به دنبال زیبایی بگردد، فقط صورت آن را می‌یابد و آب رنگی به

چهره می‌آمیزد. یا گویم: چون پری دریایی از هر چیز دیگر زیباتر است حتی

جلوه می‌گیرد رویش با ما.
و آب بر چهره می‌آمیزد و رنگ
مانلی.. ماهیگیر

۳۶۵ همه رو راست مرا با خود بین،
هست همسایه به همسایه قرین.
من نمی‌گویم بهتان. اما
خبر آنهمه مخلوق غزلباز و ترانه‌پرداز
پس هر پرده که هست،
۳۷۰ خوب و ناخوب به من آمده باز.
که چه‌ها می‌گذرد با جانها،
اندر آن تنگِ غبار آلوده،
واندر آن زنده‌گشان زندانها،
زندگی‌شان به چه آشوب نهم روز و شبان
۳۷۵ غرق در نشسته‌ی دل خواستن است.

کسانی که از صورت گذشته‌اند و به دنبال معنی می‌گردند، صورتشان از او جلوه
می‌گیرد و به آب و رنگی می‌آمیزد.

۳۶۸. «غزلباز» تعبیر طنزآلودی است از شاعران غزل‌سرای. یا مردم عیاش.
۳۷۰. «خوب و ناخوب» چه خوب و چه بد. «به من آمده باز» خبر آنها به من
رسیده. خبر کارهای غزلبازان و ترانه‌پردازان زمینی چه خوب و چه بد. هر چند
هم که در نهم و پس پرده باشد به من رسیده است.
۳۷۲ و ۳۷۳. «تنگِ غبار آلوده» و «زنده‌گشان زندانها» زندانهای که زنده‌ها را
می‌کشد مراد مجالس نشسته و عیش و عشرت است.

از صدای پی هم آمدن بوسه چرا می شکند
خواب نوشین سحرگاهی سنگین شده در چشم کسان
تا سپیده دم آن کیست پیا دیوار،
ایستاده است خموش؟
۳۸۰ از چه رو خنده شاد؟
وز چه ره گریه زار؟
وانمودی به چنین شیوه که هست از پی چیست؟
از پی خواستنی نیست اگر،
کآدمیزاد بناچارش می باید زیست
۳۸۵ شب و دریا و مرا با تو در این ره دیدار،
آوردی چه مرا بر سر حرف بسیار،

۳۷۶. «از صدای پی هم آمدن بوسه» از صدای بوسه ها که پی در پی می آید.
۳۷۵ تا ۳۸۱. نیا از دو گونه زندگی: زندگی آنان که غرق شادیا و هماغوشیا
هستند و آنان که پای دیوارها خاموش ایستاده اند و شب جایی برای آرمیدن
ندارند سخن می گوید و سپس می پرسد چرا باید یک جا همه خنده های شادی
باشد و یک جا گریه های زار؟

۳۸۲. «وانمودی» دریافتی، معلومت شد که این شیوه زندگی را سبب چیست؟
۳۸۳ و ۳۸۴. اگر برای خواستن نیست، پس آدمی از روی ناچاری باید زندگی کند.
یا بگویم که به خاطر طلب و خواستنی است که انسان به ناچار به سبب آن زندگی
می کند.

۳۸۶. «آوردی چه مرا...» عجب مرا به پر حرفی وادار کردی.

- لیک دپاری با ما نیست،
من و تو تنهائیم
در دل خلوت، بازارِ ریا را سردی است
۳۹۰. بینوا، از چه نهات هیچکدام؟
از چه با خلق رها دادن سرمایه عیشی که زماست؟
چه خیال است که با رنج نداری دل خود داری راست
بر جدار ستخوانش نه بجا جز رگ و پوست،
چه ریا را به کف خالی خود،
۳۹۵. بینوا مردم می دارد دوست!
۳۸۷. «دپاری» کسی، احدی. «دپاری با ما نیست» هیچ کس با ما نیست.
۳۸۹. «در دل خلوت...» در جایی که از مردم خالی است بازارِ ریاکاری سرد و کساد
است (زیرا ریاکاری برای خودنمایی در برابر مردم است)
۳۹۰. «از چه نهات» از چه روی تو را نیست. ای مرد بینوا، چرا هیچ یک از آن
شادیه‌ها از آن تو نیست؟
۳۹۱. «از چه با خلق...» چرا باید سرمایه زندگی خود را که از آن ماست به مردم
دیگر واگذاریم.
۳۹۲. «رنج نداری» رنج فقر و بی چیزی. به تصور چه چیز به رنج فقر و بی چیزی دل
سپرده‌ای، با آن یکدل و رفیق شده‌ای.
۳۹۳. «ستخوانش» استخوانش. استخوان کسی که به رنج نداری دل داده است. از
لاغری گوشت بر تن ندارد. رگی و پوستی و استخوانی است.
۳۹۴. «چه» زیرا «به کف خالی» با دست خالی. زیرا مردم بینوا با آنکه دستشان
خالی است ولی ظاهر سازی را دوست دارند.

دلش از لذت بگسیخته است.
همچو دودی که تن از آتش سرخ دوزخ،
بدر انداخته بگریخته است.
آه! دانستم از چیست به این خوی شده.
۴۰۰ بس که نایافته‌ای،
سردِ کار خودی افتاده و کم جوی شده،
در بد و خوب جهان با غم می‌پیوندى
به تسلاى دل غمزده‌ات،
بر همه چیز جهان می‌خندی.
۴۰۵ و به حال آنکه سزاوارتر از هر که توئی
ز آنکه از هر کس رنجوری حال تو بسی بیشتر است
و توئی از همگان دیر پسند آورتر.
تو بر آنی که فرا آوری از جای بلند،
گر فرا نامده‌ات چیزی بر وفق مراد.

۳۹۹. «دانستم» دانستم که تو.
۴۰۱. «سرد کار خودی» از کار خود سرد شده‌ای. «افتاده» افتاده شده‌ای. «کم جوی» (کم جوینده) کسی که در طلب اندک باشد و به اندک راضی باشد.
۴۰۵. «و به حال» در حالی که. «سزاوارتر از هر که توئی» تو از هر کس شایسته‌تر هستی.
۴۰۸ و ۴۰۹. «تو بر آنی» تو قصد آن داری. تو قصد آن داری که اگر در این جهان چیزی بر وفق مراد تو حاصل نشده آن را از جای بلند، از جهان دیگر بجویی.

۴۱۰ چه به از این که جهانی دیگر

با تو جوید معنی

وز تو گیرد بنیاد؟

(سوخته ز آتش دیگر ز نخست)

تویی از آتش دیگر در دود.

۴۱۵ اندرین دایره هرکس چو تو افتاد غریب،

بهره ناچارش این خواهد بود.

این ترا بس باشد،

کاشنای رنجت،

نه همه کسی باشد.

۴۲۰ دم که چون شمع به سیلاب سرشک

به جگر سوزی، نه چون دگران،

۴۱۰ و ۴۱۱. «با تو جوید معنی» به تو معنی پیدا کند و آن جهان از تو بنیاد

می گیرد.

۴۱۳ و ۴۱۴. تو از آغاز در آتش دیگری سوخته ای (احتمالاً اشاره به گناه حضرت

آدم) و از روزی که در این جهان پا گذاشته ای از آتشی که دیگری بر افروخته در

عذاب هستی (دود استعاره از عذاب)

۴۱۶. «بهره ناچارش» به ناچار بهره او.

۴۲۰. «دم که» آن دم که، آن هنگام که.

۴۲۱. «به جگر سوزی» جگر می سوزد. حاصل معنی، آن دم که مانند شمع در

سیلاب اشک جگر بر خلاف دیگران می سوزد، جماعت ابلهان به تو

می خندند.

خنده باطل خیل حمقا
بر تو باید که در آید. چه خیالی است در آن؟
ولی ای دریا دوست،
۴۲۵ هیچ از این راه میازاری دل
چشم از تو بگشاد
به تو من خوبتر از این همه را خواهم داد.
عهده خواهم شد هر روز ترا
راه آمد شدن را پی رزقی ناچیز،
۴۳۰ بر سر آب گران خواهم کردن کوتاه.
گر قدم رنجه کنی
ور به من داری رای،
من نثار قدمت را چه نمایم که چه خواهم افزود.
گل مرجانم یا پنجه مرواریدم،
۴۳۵ چه ترا خواهد بود.

۴۲۵. «میازاری دل» نباید دل آزرده شوی.
۴۲۶. «چشم از تو بگشاد» چشم تو گشوده شده. چشمت باز شد.
۴۲۸ تا ۴۳۰. «عهده شدن» تعهد کردن، ضامن شدن. تعهد می‌کنم که هر روز برای
اندک رزقی مجبور نباشی که بر سر آب ناو برانی. من راه آمد و شد تو را کوتاه
می‌کنم.
۴۳۳. «نثار قدمت را» برای نثار قدمت. «چه نمایم» چه شرح دهم، که چه چیزهایی
را نثار قدمهای تو خواهم کرد.
۴۳۵. «چه تو را خواهد بود» کدام یک از اینها را می‌خواهی؟

همه اینها به زمین اند که بگرفته بها
وندران جای فسادند که دارند صفا
من از آنگونه که خود حیلۀ آن خواهم ساخت
پنذیرۀ قدمت خواهم شادان پرداخت،
۴۴۰ از گریزان شده پیرایه رنگی که به هنگام غروب
همچون ما حیران وار
رفته از سنگ به سنگ،
می دهم من به در و بام تو رنگ؛
بر تو تا وقت تو دارم شیرین،
۴۴۵ و شبستان تو ماند روشن
بفرود آورم افکنده به بند،

۴۳۶. «همه اینها...» این مرجانها و مرواریدها در روی زمین در خشکی ارزش گرفته اند.

۴۳۷. «جای فساد» کنایه از زمین است.

۴۳۹. «به پذیرۀ» به استقبال. «شادان» به شادمانی.

۴۴۰ تا ۴۵۱. (چیزهایی را که به هنگام رفتن ماهیگیر به نزد او، تقدیمش خواهد کرد، نام می برد که از جنس ارمغانهای مردم روی زمین نیستند) یکی آن که در و بامش را از آخرین شعاع قرمز خورشید که چون سرگردانان از سنگی به سنگی می پرد رنگ خواهد زد. دیگر آن که تا وقتش را خوش دارد و شبستانش را روشن گرداند، «چشمۀ روشن چرخ بلند» یعنی آفتاب را به بند افکنده فرود می آورد. سوم آنکه از ابری که با مداد بر سر دریا خیمه می زند جامه ای پرازنده تنش برایش خواهد ساخت. شاید «جرم تکان داده ابر» مراد شبنم یا باران باشد.

چشمه روشنی چرخ بلند.

تا ترا سازم تن پوش

اندر اندازم از جرم تکان داده ابری که به صبح روشن،

۴۵۰ بر سریر دریا است،

مایه ای را که برآزد به تنت پیراهن.

هر چه ز آن من خواهد شدن آن تو. نه تردید در آن!

آنچه سود من باگردش آب،

و آنچه گنج من در خطه دریای گران.

۴۵۵ ما در آن نقطه دور از هر نامحرم با هم،

کرد خواهیم بشادی گذران.»

مرد حیرت زده را،

برق از چشم نگه بار جهید.

تا چه او حرفی گوید.

۴۶۰ تا کی او چیزی از وی جوید،

ماند چون میخ بجا کوفته، گوشش همه هوش

گشت گوشش همه چشم؛

شد همه چشمش گوش.

۴۵۲. «هر چه زان من...» هر چه متعلق به من است به تو تعلق خواهد گرفت.

۴۵۸. «چشم نگه بار» چشم نگران. با این وعده ها برق از چشمان مرد حیرت زده

پرید. یعنی در شگفت شد.

۴۵۹ و ۴۶۰. مانلی حیران مانده بود که در جواب او چه حرفی بزند و از او چه

چیزی بخواهد.

لیک اگر چند از این گفت و شنفت،
۴۶۵ می شکفتش دل، حرفیش بشکرانه نگفت.
و آن دل از خلق بدست آور دریائی دانست که او
مانده در طبع سخنهای فرو،
گفت با خود خاموش:
آنکه از دورش می جستم و در کارش بودم باریک،
۴۷۰ آمد اکنون خود با من نزدیک.
آری او می سوزد.
دود می باید از هیمة سوزان خیزد.
تا نه داغی بیند،
کس بدوران نه چراغی بیند.

۴۶۵. «می شکفتش دل» دلش می شکفت، دلش باز می شد، خوشدل می شد. هر
چند از این سخنان خوشدل شده بود ولی به سپاسگزاری او حرفی بر لب نیاورد.
۴۶۶. «دل از خلق به دست آور» به دست آورنده دل خلق. مراد پری دریایی
است.
۴۶۷. «مانده در طبع...» پری دریایی دانست که ماهیگیر سکوتش بدان سبب است
که در حقیقت سخنان او فرومانده است.
۴۶۸. «گفت با خود خاموش» یعنی پری دریایی بدون آنکه صدایش شنیده شود
در دل گفت.
۴۷۰. «با من» به من.
۴۷۲ تا ۴۷۴. پری دریایی اکنون مانلی را گرفتار آتش عشق خود کرده است. به
خود می گوید او باید در آتش عشق من چون هیمة بسوزد، آن قدر که دیگر اثری
از او باقی نماند، یعنی خاکستر شود.

۴۷۵ پس پی بیشتر او را سوی خود آوردن،
قد پیاراست به غمازی آراسته‌تر،
پای او بر سر آب
تن در ابری که بر آب از مهتاب.
بر سر سینه سوزانش نارین پستان،
۴۸۰ همچنانی که جدا از تن جان.
آه برداشت در آن حرف که بود.
به سخن هوشربا تر لب شیرینش گشود:
«آری، از هر چه که زیباتر در خطه خاک
تا بخواهی بدرون دریا است.
۴۸۵ هم به از آدمیانی که تو پنداری‌شان
در نهانخانه آب است، اگر آدمهاست.

۴۷۵. «پی» برای، برای اینکه او را بیشتر به سوی خود کشد.
۴۷۶. «غمازی» غمه‌گری. به عشوه‌گری قد برافراشت.
۴۷۸. «تن در ابری که بر آب از مهتاب» پایش بر روی آب بود و تنش در مهتابی
که آمیخته با مه روی دریا را گرفته بود.
۴۷۹. «نارین» مانند انار.
۴۸۰. «همچنانی که جدا از تن جان» مانند روح مجرد از جسم، در عین لطافت.
۴۸۱. «آه برداشت...» هنگام سخن گفتن آه کشید.
۴۸۵. «تو پنداری‌شان» تو تصورشان را می‌کنی. موجوداتی بهتر از انسانهایی که تو
تصورشان را می‌کنی در نهانخانه دریا جای دارند. حتی اگر در آنجا انسانهایی
باشند از انسانهای زمینی بهترند.

*

اندران ناحیه بر فرش تک دریائیم،
همه از نیل کبود،
واندر آن هر گل آن از مرجان؛
۴۹۰ دید خواهی (همه بر عهده‌ام) آن چیز که در فکر تو بود.
نازنینانی انگیخته جوش
رقص برداشته، رفته از هوش
نغمه سازان مرغان،
که در آرامگه روشنی باخته رنگ،
۴۹۵ هر یک از نازک منقاری شان،
می سرایند به نوائی آهنگ.
دل فسایان گلها
(هر دم از خنده برنگی دیگر)
که اگر بوئی از آنان به دماغ تو دمی راه برد
۵۰۰ همه عمر تو به مستی گذرد

۴۸۷. «تک» ته، عمق. «فرش تک دریائیم» فرش تو دریایی من.
۴۹۰. «همه بر عهده‌ام» همه را بر عهده می‌گیرم، ضمانت می‌کنم.
۴۹۱. «جوش» هنگامه. «انگیخته شدن» هنگامه بر پای کرده.
۴۹۴. «روشنی باخته رنگ» روشنی کمرنگ، نور اندک.
۴۹۵. مرغانی در آنجاست نغمه‌ساز که هر یک از منقار نازک و ظریفشان آهنگ و
نوائی می‌سرایند.
۴۹۷. «دل فسای» افسون کننده دل. دلفریب.

*

آه! اگر دانستی تو که چه بیش از دگران

کام دل یافته‌اند آنانی،

که به دریاشان باشد گذران.

ای همه با خورش و خفتن در ساخته مرد،

۵۰۵ تو هم آن کن که بجان شاید کرد.

چشم تو می شنود.

گوش تو می بیند.

تو ز بس گنج خودی سنگین بار

می تکانی سر از بهر چه کار»

۵۱۰ در همه عمرش زندانی مرد مسکین

نه چو او داشت بیاد

نه چنین نیز تمناش دمی

که چنان بیند بر وفق مراد.

(چه شبی بود حقیقت پس ناکامی آن مسکین را)

۵۰۱ تا ۵۰۳. «آه اگر دانستی...» کاش می دانستی که آنان که زندگیشان در دریاست

از دیگران بیشتر به کام دل رسیده‌اند.

۵۰۸ و ۵۰۹. تو به حد کافی از گنجهای خودت سنگین بار شده‌ای، پس دیگر از

چه روی تردید داری و سر تکان می دهی؟

۵۱۰. «زندانی مرد مسکین» مراد مانلی است.

۵۱۱ و ۵۱۲. «نه چو او داشت به یاد» نه مانند پری چیزی به یاد داشت. و نه حتی

در دل چنان آرزویی پرورده بود. ۵۱۴. «پس ناکامی» بعد از ناکامی.

۵۱۵ لیک در این دم او

بود هر لحظه پریشان تر و در فکر فرو

بخیالی که گذشته است شب و فرصت داده است از دست

هم بر او می گذرد مانده شب

پاسداری فقط این را که از او

۵۲۰ می رود حرف به تحسین بر لب

نگهش برد شتاب.

کرد بالای بخم آمده راست

گفت با خود: «ز چه ام سر دروا

چه مرا داشته است

۵۲۵ که به یک جای مرا کاشته است

این همه ماندن در راه که چه؟

گشتن از رسم و نشان وی آگاه که چه؟

من چرا شیفتم از این سخنان

۵۱۷. «فرصت داده است از دست» فرصت صید ماهی را از دست داده است.

۵۱۹ تا ۵۲۱. حاصل معنی: فقط به پاس اینکه سخنان تحسین آمیزی بر لب می آورد

خواست او را نگاه کند قد خم گشته خود را راست نمود.

۵۲۳. «دروا» (یا اندروا) آویخته، معلق. «سردروا» به معنی حیرت زده و سرگردان

آمده است.

۵۲۵. «که» کی، چه کسی؟

۵۲۷. «وی» مراد پری دریایی است. چه فایده ای دارد که از رسم و نشان او آگاه

شوم. ۵۲۸. «شیفتم» شیفته شدم، فریفته شدم.

- چاشنی بخش سخنهاى زنان
۵۳۰ شب و در معركة موج چنین دهشت بار
با چون او فتنه‌ای آنگاه دچار.
گر بخشم آید دریا با من
من بینشانم از کار که دارم دامن
چه مرا دارد سود
۵۳۵ از همه آنچه کز او دیدم در کف چه مراست؟
گر همه بود و گر هیچ نبود.
دستگیر وی در کارش آمد زاین رو
در کف ناوش چوبین پارو.
گشت دست وی با دسته پارویش جفت
۵۴۰ زیر لب خامش گفت:
«نکند شیطانی
راه بر من زده او دارد اندر من دست
و اینچنین کرده مرا با سخنانش پابست»
۵۳۳. «دامن افشاندن» ترک کردن، رها کردن.
۵۳۵. «در کف چه مراست» چه در دست من هست. از آن چیزهایی که از او دیده‌ام
چه به دست آورده‌ام.
۵۳۷ و ۵۳۸. پاروی چوبین که در کف ناوش بود دستگیر وی شد و از این رو به
کارش آمد.
۵۴۲. «او» شیطان. «شیطان در من دست دارد» مرا مسخر افسون و فریب خود
ساخته.

لعنت آورد به کار شیطان
۵۴۵ با دگرگونه خیالی پیوست.

بست خاطر در کار
با نشان دادن پارویش آب آلوده
(پاره ستخوانی در تابش تاریک ز عکس مهتاب)
موج تنگ آمده را خواست شکافیدن از هم اما
۵۵۰ دیده خود را به مصب.

در نهان گوشه نزاری دنج و پنهان
که پس آبی به کفش بود روان.
پیش روی وی بر ساحل نزدیک به چشم
کوخ مخروبه ماهیگیری
۵۵۵ اندر او سوسوی وارفته اجاقی بی جان.
بر سر خاک نشسته دو سه ناو

۵۴۵. «با دگرگونه خیالی پیوست» کوشید که آن خیال از سر به در کند و به
چیزهای دیگر فکر کند.

۵۴۷. «آب آلوده» خیس. پارویش را که در آن تابش کم‌رنگ مهتاب چون پاره
استخوانی به نظر می‌آمد برداشت.

۵۴۹. «موج تنگ آمده» موجی که به نزدیکش آمده بود. یا گردش را تنگ گرفته
بود.

۵۵۲. «پس آب» آب اندک که در ته جوی مانده باشد. پس از گذشتن آب بسیار.

۵۵۴. «کوخ» کلبه.

۵۵۵. «وارفته اجاق» اجاقی که در حال خاموش شدن است.

که چنان کز خود او هیچکسی
زان دو سه ناو نمی جست نشان.
هر چه در چشمش غمناک نمود و مرده،
۵۶۰ سیلی از دست فلاکت خورده.
روی بر کرد، مگر چشم از او
در نیاید به هر آن چیز که بود
بلکه کمتر بیند
هر چه را غم آلود
۵۶۵ به نظر آمدش از دور رهی در این دم
(در کدام استونگاه!)

※

نای چوپانی برداشته آوای رحیل

۵۵۷ و ۵۵۸. همانطور که هیچ کس نشانی از او نمی جست و به فکر یافتن او نبود.
کسی هم از آن ناوها نشان نجسته بود و در پی یافتن آنها نبود، زیرا که نه و از کار
افتاده بودند.

۵۵۹. «هر چه» همه چیز.

۵۶۰. «فلاکت» فلک زدگی، بدبختی. گویی هر چه به چشمش می آمد از فلاکت و
بدبختی سیلی خورده بود.

۵۶۱. «روی بر کرد» روی برگرداند. «مگر» شاید. «چشم از او» چشمش.

۵۶۲. «در نیاید...» شاید چشمش به چیزهایی که بود نیفتد.

۵۶۴. «هر چه را غم آلود» همه چیزهای غم آلود را. غم آور و غم انگیز را.

۵۶۶. «استونگاه» جایگاه گوسفندان.

با نوای نی، غمناک چو هر چیز، یکی می خواند:
«من که در دائرة عشقم سامان دادند،
حیف باشد که دل خسته بسامان نبرم
می برد سیل سرشکم به هوای دل تنگ
وای اگر راه به منزلگه جانان نبرم؟»

۵۷۰

لیک در چشم افکند
سایناي تن خاموشی چند
۵۷۵ روی بارو باوی،

که ببندند بر او راهش را. اما کی...
اندکی گرچه فراتر بخیال خود راهی پیمود
او می آمد بهمان جای که بود
مثل این کزوی دستی بر بوده هر چیز
۵۸۰ دور گشته است ز راه تمیز

و به او مردی می گوید خامش: «مانلی باش. مرو!
دل دریاست خموشانه بکار و شیدا است

۵۷۴ تا ۵۷۶. «سایناي» شیخ، سایه. روی بارو چند شیخ خاموش بودند که گویی
می خواستند راه بر او بگیرند.

۵۷۷ و ۵۷۸. حاصل معنی: مانلی هر چند به خیال خود قدری از راه را پیموده بود
ولی باز به همانجا که بود، باز می گشت.

۵۸۱. «باش» بمان.

۵۸۲. «دل دریا» قلب دریا، مراد پری دریایی است.

آن دل آرا تنهاست.

ای همه مانده در آب و گل خود،

۵۸۵ اندکی نیز برای دل خود.

فکر با همت والائی کن

دیده در کار چنان بالائی کن

از چه در دائره‌ای زندانی

وانگهت اینهمه سرگردانی

۵۹۰ همچو حیوان ز پی آب و علف

پس چه چیز آدمیان راست هدف؟

پای بیرون کش از این پای افزار.

سوی بالا دستی دست بر آر.

پی خود باش و به خود بند نظر.

۵۹۵ روزگار از خود اینگونه مبر.»

گفت شیدائی.

گفت شیدا باش!

۵۸۷. «دیده در کار چنان بالایی کن» در کار آن بالای بلند (قامت رسا) هم نظری کن.

۵۹۲. «پای افزار» کفش. پایت را از این کفش بیرون بیاور یعنی راه و رسم دیگری پیش گیر.

۵۹۵. «روزگار از خود اینگونه مبر» عمر خود را بدین گونه تباه مکن.

۵۹۶. «گفت: شیدائی» یعنی مانلی گفت (مانلی از شیدایی بیم داشت).

۵۹۷. «گفت: شیدا باش» یعنی آن مرد به او می‌گوید که چه باک، شیدا باش.

گفت برد از من
آنچه کاو می خواست
۶۰۰ گفت خاموش از این گفته اگر مرد رهی
می برد دل ز همه خلق چو روئی زیباست.
گفت آید بکفم
آن کمند مشکین؟
گفت در راه ترا؟
۶۰۵ ناشکیبائی چیست؟
گفت خندند در این معنی اگر بر من؟ گفت:
خنده برداشت اگر ابر سیه زود گریست.
ولی ای همنفس هر شب دریائی من،
چون تو من نیز در این ره بودم.

۵۹۸ و ۵۹۹. «گفت برد از من...» آنچه پری دریایی از من می خواست بر بود -
یعنی دلم را.
۶۰۰ و ۶۰۱. آن مرد گفت اگر مرد راه هستی، سخن مگوی، شکایت مکن، زیرا
رویی که زیباست دل از همه مردم می رباید.
۶۰۳. «کمند مشکین» زلف را از حیث بلندی و از آن روی که عاشق را اسیر می کند
به کمند و از حیث سیاهی و خوشبویی به مشک که هم سیاه است و هم خوشبوی
تشبیه می کنند.
۶۰۷. «خنده ابر» برق، آذرخش «گریه ابر» باران.
۶۰۷ و ۶۰۸. باز هم سخن از مردی است که گفته بود «مانلی بمان و مرو» در
شماره ۵۸۱.

- ۶۱۰ سخنی با تو مرا مانده به دل
(گر زبان من نه بر آن بگشودم)
جورپیشه است، جهان، می گویند.
که نه اش رحمت می باشد بر حال کسی.
جورپیشه تر اما مائیم
۶۱۵ که نمی جوشد دلمان نفسی
غافل از آنکه چه ها می گذرد!
دل من تا به کجا،
می تواند به صفا راه برد
دلنوازنده دریای گرانبار که بود
۶۲۰ سر بر آورد به چشمان کبود،
دوخت بر وی نگه جان شکر و با او گفت:
«با چه تردید و محابائی جفت؟
پس چه افتادت ای ماهیگیر،
که نه راهی به سوی راه خودی؟
- ۶۱۱ و ۶۱۲. «گر زبان من نه بر آن بگشودم» سخنی در دل دارم اگر چه آن را بر زبان نیاوردم.
۶۲۰. «سر بر آورد...» با چشمان کبودش سرش را بلند کرد.
۶۲۱. «جان شکر» جان شکار. نگاهی که جان را شکار می کند. «با او» به او.
۶۲۲. «محابا» ملاحظه، ترس.
۶۲۴. «راهی به سوی راه خود» رونده به راه خود، دلنواز دریا یعنی پری دریایی با چشمان کبود خود سر بر آورد نگاه جان شکار خود را به مانلی دوخت و به او گفت، چرا می ترسی و تردید می کنی و به راهی که پیش گرفته بودی نمی روی.

۶۲۵ رو بدان وحشت آبادسرائی که در آسیبگهش

آنکه زنده تر و هشیارتر است.

زیستن بر وی دشوارتر است.

زنده اش برهنه خفته است به پای دیوار،

مرده اش را به چه کالای گران سنگ پوشیده مزار.

۶۳۰ نه در آن خالی از واهمه عشقی جویند،

نه جدا از خطر و سوسه حرفی گویند!

جا که نه شربت بی زهر در اوست،

نه بی افسون و فریبی که به کار،

ممکن آید که کست دارد دوست.

۶۳۵ آه! داغم من از این حسرت، داغ.

کز چه می سوزد در خانه چراغ.

حیف از مردم هشیار که نیست،

در جهان جایگاهی شان پی زیست!

۶۲۵. «آسیب گه» (آسیب گاه) جای آسیب و صدمه.

۶۲۸. جایی که زندگانش برهنه کنار دیوار خفته اند و حال آن که مزار مردگانش را

چه سنگهای گرانهایی پوشیده است.

۶۳۲. «جا که ...» آنجا که ... شربتش هم زهر آگین است.

۶۳۳ و ۶۳۴. بدون به کار بردن افسون فریبی ممکن نیست که کسی تو را دوست

داشته باشد. حتی دوستهای آن دیار هم آمیخته به افسون و فریب است.

۶۳۸. «جایگاهی شان» جایگاهی برای ایشان. «پی زیست» برای زندگی کردن

دریغاکه در آنجا مردم هشیار جایی برای زیستن ندارند.

همچو پندارم کز یاد تو رفت،

۶۴۰ که ترا کار چه بود؛

آدمیزاده هزارت مقصود،

که جهان خواهی داری در چنگ،

سنگ اگر ز آب و گر آب از سنگ؛

دو ستانت که هوا خواه تواند،

۶۴۵ چشم در راه تواند.

با منت بهر چه رو در بایست؟

گر توئی خسته به تن،

دستگیر تو در این ساعت من.

اگر از کف بیرون شده باشد پارو

۶۵۰ اینت ابزار ای مرد.

و گرت ناو به لنگر شده چربیده به زیر

من به بالایش خواهم آورد.»

با وی او گفت: «نه پاروی من آرامم می غلتد در قالب دست

۶۴۳. «سنگ اگر از آب و گر آب از سنگ» تو می خواهی جهان را در چنگ خود

داشته باشی چه سنگ از آب بیرون آید و چه آب از سنگ. یعنی هر اتفاقی که

بافتد برای تو فرقی نمی کند.

۶۴۸ و ۶۴۹. اگر پارویت را از دست داده ای من در این ساعت دستگیر تو هستم.

۶۵۰. «اینست» این تو را، این برای تو. دستگیری من از تو به منزله ابزار کار تو است.

۶۵۱. «چربیده» متعایل شده، اگر ناوت لنگر انداخته و به زیر متعایل شده و به گل

نشسته است.

ناو من بی‌گنه است،
۶۵۵ هیچیک ز این دو نکرده‌اند به‌جانم پا بست.
شده اندیشه من در دلم اما سنگین.
در گروگان تو مانده است دلم
با سخن‌های گرم و شیرین.
کرده روی تو بکارم افسون.
۶۶۰ اگر راه چو کوه،
ور به پیشم هامون.»
پر تمنای نگاه وی این دم همه می‌گفت به‌او:
«دست در کارم آمد کوتاه.
نیست دیگر نفسم
تا به سوئی گذرم! ۶۶۵
گر نباشی تو مرا نیز ای آرام ده آب آورد
بکجا راه برم؟
به چه کس در نگرم؟

۶۵۵. «زین دو...» یعنی پارو و ناو، جان مرا در بند نکشیده‌اند بلکه فکر تو است که
در دلم سنگینی می‌کند و مرا از رفتن باز می‌دارد.
۶۵۹. «روی تو...» چهره تو، مرا جادو کرده است.
۶۶۲. «پر تمنای نگاه وی» نگاه پر تمنای او (ماه‌گیر) نگاه خواهش‌بار او.
۶۶۶. «آرام ده» (آرام دهنده) آرامش بخش. «آب آورد» آب آورده. مراد از «آرام
ده آب آور» پری دریایی است.

توتیای چشمم،

۶۷۰ نوشداروی من این لحظه تویی.

بر نمی دارم من مهر از تو.

دل نمی دارم بر روز جدایی ز تو راست.

نکن آن با من کاین گونه خراب

سوزدم آتش روی تو بر آب.

۶۷۵ من ویران شده خاکی را،

هیچکس نیست که درمان بخشد.

گر همه دارمشان زنده بجان،

زهرشان باشد و حرمان بخشد.»

گفت آن مایه رعنائی با او: «آری

۶۸۰ من همین بودم پوشیده امید

۶۶۹ و ۶۷۰. «توتیا» اکسید روی که در چشم پزشکی برای شست و شوی چشم به

کار می رود. «نوشدارو» معجونی که قدما می پنداشتند به وسیله آن زخمهای

صعب العلاج را می توان درمان کرد. در این لحظه توتیایی چشم و نوشداروی

شفابخش من تو هستی.

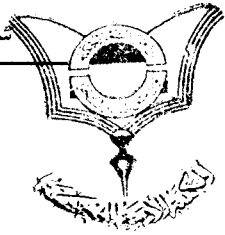
۶۷۲. «دل نمی دارم...» دل من روز جدایی از تو را باور نمی کند. راست نمی پندارد.

۶۷۴. «سوزدم آتش...» با من به گونه ای رفتار مکن آتش روی تو مرا بر روی آب

بسوزاند.

۶۷۸. «حرمان» بی نصیبی. نومیدی. در بیت: آنچه حرمان می بخشد زهر است.

۶۷۹. «رعنائی» زیبایی، خوشگلی. «مایه رعنائی» کنایه از پری دریایی است.



چشم باش سخنی بودم و گوشم اکنون
از زبان تو شنید.
و این سخن آمد راست،
که ز عمر گذران مان راهی است،
۶۸۵ که ز پیدا به سوی ناپیدا است.
زندگی می طلبد،
اینهمه پنهان را.
یا ترا باید بودن همه تن،
یا به جای آری با تن جان را.
۶۹۰ بس زمان خواهد شد ای مانلی،
که نخواهد کس جست
بجز این درمان را
زنده با دیدش زنده است،
همچنان کاو به امید
۶۹۵ آنکه موفورترش این نیروست،
گر ببینی تو در او، زنده تر او است.

۶۸۱. «چشم باش» چشم انتظار سخنی بودم. «گوشم اکنون...» آن سخن را اکنون گوشم از زبان تو شنید.
۶۹۵. «موفور» به وفور: به فراوانی. «این نیرو» مراد نیروی امید است.
۶۹۶. «گر ببینی تو در او» اگر در او نگاه کنی، او را بنگری.

آری، ای ماهیگیر.
اندر آمد شدن بود و نبود،
داشت باید کم و بیشی هر چیز.
۷۰۰ در نهادی چو قدم، روی به هر داشتنی آوردی،
به تو آن داشتنی، روی آور،
کم و گر بیش، نماید منظر.
ولی این داشتنی است،
از پی داشتنی های دگر.
۷۰۵ چه خیالی خوش با من پیوست،
کاین چنین داد امشب،
با تو دیدارم دست،
من به تو گفتم آن حرف که بود. آه؟ بین
آب می خندد با گردش ماه
۷۱۰ در خموشی زبان آور اگر بر سر ساحل پیداست،
نرگس مخمور است،
که ز تنها شدنش چشم به راست.

۶۹۷. «اندر آمد شدن» در آمدن و رفتن «اندر آمد شدن بود و نبود» تعبیری است
از جریان حیات.

۷۱۰. «خموشی زبان آور» خاموشی و در عین خاموشی گویا.

۷۱۱. «نرگس» چشم را در زیبایی به نرگس تشبیه می کنند. «چشم مخمور» چشم
خمار آلود. چون چشمان می زندگان نیم خفته و بی حال. شاعران چنین حالتی را از
زیباییهای چشم می شمارند. ۷۱۲. «چشم به راست» چشم به راه است.

دل در این نیم شب، ای مرد رها دادی از اندوه مرا
از تو پوشیده نمی دارم این،
۷۱۵ دانی که از بهر چرا؟
با همه شوکت بی مثل (نصیب من در کشور دریائی من)
من تنهایم. آه!
همچنان مرده که از زنده بدور.
شمع خندان که می افزود اما در گور!
۷۲۰ نکبت تنهایی،
از جگر می خوردم
حسرت یکدم صحبت (که مرا

۷۱۳. «دل در این...» ای مرد تو در این نیم شب دل مرا از چنگ اندوه رهانیدی.
۷۱۵. «از بهر چرا» به چه سبب، برای چه.
۷۱۶. «با همه شوکت...» با این عزت و شوکت که در کشور دریایی نصیب من شد.
ولی من تنها هستم.
۷۱۸ و ۷۱۹. مانند مرده ای هستم که دور از جمع زندگان است، همانند شمع
خدانی هستم ولی شمع می که در ته گوری روشن باشد.
۷۲۱. «از جگر می خوردم» جگر مرا می خورد. «جگر خوردن» اندوه فراوان
بردن. «جگر مرا می خورد» مرا غمگین می کند.
۷۲۱ و ۷۲۲. عبارت میان پرانتز ممکن است اشاره به این بیت حافظ باشد:
دل که آینه شاهبست غباری دارد از خدا می طلبم صحبت روشن رایی
یا این بیت بهار:
دوش در تیرگی عزلت جانفرسایی
گشت روشن دلم از صحبت روشن رایی

با نکورائی اگر دست دهد)
در هر آنجای که جا دارم می افسردم.
۷۲۵ گر از کارم آن مرد که بگشود توئی.
نگسلم، همچو تو، هم من از تو،
گر همه بند من از هم گسلند.
اشتیاقی که مراست،
با روان من دارد پیوند
۷۳۰ آه! زیبایی تو!
وز همه زیباتر!
با هر اندازه سال،
از همه برناتر!
گر کسی دوست ندارد به دلت
۷۳۵ مانلی باور کن، من به دلت دارم دوست
آنکه بسیار شبانش در خواب
همه می دیدی اوست.

۷۲۴. «می افسردم» مرا افسرده می کند. یعنی «حسرت» که در شماره ۷۲۲ آمده است.

۷۳۵. «من به دلت دارم دوست» تو را به دل دوست دارم. از ته قلب تو را دوست دارم.

۷۳۶ و ۷۳۷. «آنکه بسیار شبانش...» کسی که او را بسیاری از شبها در خواب می دیدی همان پری دریایی است. به جای «منم» می گوید: «اوست».

۷۳۹. «بار دل» غم، اندوه. «لب بسته» و سکوت تو به سبب غمهای بسیار تو است.

در تنم هر رگ از یاد لب بسته تو مدهوش است
که ز بس بار دلت هست بر آن خاموش است،
۷۴۰ وه که لبهای تو شیرین هستند
گوئی آرامگه بوسه سوزانی را
بوده روزی و چه روزی آیا
لیکن اکنون دیری است....

*

حیف! من غمزده‌ام!
۷۴۵ زندگیت موجود،
همه با درد گرفته بنیان.
دردمندم. من و از دردم گویا است زبان؛
همچنانی که در آن خاک اندود،
دردها مردم راست؛
۷۵۰ دردها نیز در آب دریا است.
و مرا داروی دردم گفته‌اند،
جادوان من، یاران قدیم

۷۴۷. «از دردم گویاست زبان» زبان من از درد درون من حکایت دارد.
۷۴۸. «خاک اندود» کنایه از زمین یا خشکی است.
۷۴۹ و ۷۵۰. «دردها مردم راست» مردم دردهایی دارند. در دریا هم دردهایی
است. ساکنان دریا هم دردهایی دارند.
۷۵۲. جادوگران، یاران قدیم من به من گفته‌اند که داروی درد من تنها در خوردن
خوراکهای زمینی است.

نیست جز در خورش خاکی طبع.
گر خورانی بمن ای مرد، نخست،
۷۵۵ ز آنچه در سفره تو است.»

مرد دلباخته از گوشه ناو
اندک از پخته برنجی بگشاد
آنچه ره توشه او بود و خورش کردن از آن هم خود او را
درخور

آن پریرو را داد:
۷۶۰ «این چه در خورد ترا خواهد بود.
با سفال آمد نزدیک، گهر.
چشمه‌ای روی به دریا بنمود.»

*

نازنین پیکر دریائی گفتش: «اما
من سودازده را جای در آب
۷۶۵ شوق دیدار تو آورد بر آب.

۷۵۳. «خورش خاکی طبع» خوردنیهایی که طبیعت خاکی و زمینی دارند. سپس از
مانلی می‌خواهد که از هرچه در سفره دارد به او بخوراند.
۷۵۸. «خورش کردن» خوردن. مانلی کمی از برنج پخته‌ای که در گوشه ناو نهاده
بود جدا کرد. غذایی که توشه راه و درخور و متناسب خود او بود.
۷۶۱. «باسفال» به سفال. حاصل معنی: خوراک من نسبت به تو مانند نسبت سفال
است به گوهر و چشمه است به دریا.
۷۶۵. «سودازده» عاشق. من عاشق را که در آب جایم بود شوق دیدار تو به روی
آب آورد.

ای زمینی پیوند،
با غریبان که غم روی تو دارند به دل،
غم دیگر میسند
با هوایی که بروی دریاست،
۷۷۰ دارد از نازکیم پوست به تن می خشکد.
اگر از لطف تو پیراهن تو
تن من می پوشید؟
طوق وار از بر سر کرد به در
مرد لیجه کهنش از تن و او را دادش.
۷۷۵ گفت: بادا تن از هر بد بیماری دور.
بر لب باشد هر چیز گوار.
آنچه تو خواسته‌ای از من این.
لیک از این خواهش مسکینان ترا،
عرق شرم میفکن بجبین.
۷۸۰ خسته‌ام خاطر و دل سوخته‌ام.

۷۷۰. «نازکی» لطافت ظرافت. پری می‌گوید تن لطیف من تاب تحمل هوای روی
آب را ندارد.
۷۷۱. اگر پیراهن تو تن مرا می‌پوشید از هوای روی آب تنم آسیب نمی‌دید.
۷۷۴. «لیجه» نوعی پارچه راه راه پشمی یا ابریشمی. مانلی جامه راه راه کهنه خود
را چون طوقی از سر بیرون آورد و به او داد.

بس که من وصله بر آن دوخته‌ام
ژنده در ژنده که می‌بینی از اینگونه از آنان باشد،
که در این زندگی تلخ چو من
کار ایشان نه بسامان باشد.»

۷۸۵ دل بدست آور دریایی دست سردش
بر سر شانه عریان وی آمد که در آن
مینمودش بدرشتی ستخوان.
آفرین بر وی آورد بسی:
«چه کسی با من و با من چه کسی!»
۷۹۰ آه! چه خوب! چه برخوردار خوش.
به سخا مرد بزرگا که توئی!
به ره دوست نجسته جز دوست

۷۸۱ تا ۷۸۳. ماهیگیر از اینکه جامه‌اش پر از وصله است شرمند می‌شود و
می‌گوید که اینگونه جامه‌های پر وصله مال کسانی است که در این زندگی تلخ
کارشان به سامان نیست، زندگی‌شان بی‌رونق است.
۷۸۵. «دل به دست آور دریایی» مراد پری دریایی است. دست سردش را روی
شانه عریان ماهیگیر گذاشت و استخوان درشت شانه‌اش را حس کرد.
۷۸۹. «چه کسی با من...» سخن پری دریایی است. از روی تحسین و تعجب که
عجب کسی با من است.
۷۹۱. در «بزرگا» در جمله «بسخا مرد بزرگا» الف حرف تفخیم و تعظیم است، چه
مرد سخاوتمند و بزرگی هستی!

آنچه زانِ خود می‌داند، داند هم از اوست
نازنینِ مردی هشیار که تو!
۷۹۵ مرد هشیاری در کار تو!
تا منم زنده بتن،
باشد از کارت بر من
کز تو باشم خرسند.
راست آمد که توانگر مردم
۸۰۰ تنگ چشم‌اند و به تنگی نگران
دل برحمی و سخا باشد از آن دگران.

۷۹۳. «داند هم از اوست» می‌داند که آن هم متعلق به دوست اوست.
۷۹۷ و ۷۹۸. «باشد از کارت بر من...» از کاری که در حق من کردی (دادن جامه
خود به او) بر من است که از تو خرسند باشم.
۷۹۹ و ۸۰۰. «راست آمد...» راست است که مردم توانگر بخیل‌اند و همه چیز را
از روی تنگ‌چشمی نگاه می‌کنند.
۸۰۱. «دل به رحمی» رحم دلی. «دگران» مراد مردم غیر توانگر یعنی مردم فقیر
است.

۸۰۲. از اینجا به بعد، پری دریایی می‌خواهد مرد ماهیگیر را بیشتر ببازماید.
می‌گوید: من پریشان و شوریده دلم در وضع مناسبی نیستم که تا با تو حرف‌های
خوشمزه و شیرین بزنم. زیرا ماهیان من سرکش شده‌اند و فرمان من نمی‌برند و از
من که این همه مهربانم به آب شیرین می‌گریزند. ای جوانمرد دام و قلابت را به
من می‌دهی که آن سنگدلان سرکش فراری را باز به چنگ بیاورم؟

من پریشانم و شوریده و لیک
آنچنانی که کنون می شایست،
نیستم تا مزهات بخشم از حرف که هست.
۸۰۵. ماهیان من با من همه سرکش شده اند.
وز من، اینگونه بشفقت، سوی آب شیرین
می گریزند همه.

مانده ز این حسرت با مژگانم
فکر یک لحظه کوتاه که مگر
۸۱۰. بتوانم من از این رنج رهید.
دمی آسوده بیک گوشه کپید،
می سپاری بمن، ای مرد جوانمرد آیا،
دام و قلابت را،
که به چنگ آورم آن سنگدلان را سرکش؟
۸۱۵. مرد که هر چه براه وی داد از کف، دادش هم این.
گر چه بی آن مدد دست که بود،
به دل آسوده نمی خفت شبی.

۸۱۵. «مرد که هر چه به راه وی داد...» ماهیگیر که هر چه داشت در راه او از کف
داده بود این را هم - یعنی وسایل ماهیگیری اش را به او داد.
۸۱۶. «مدد دست» دست ابزار، ابزار کار. هر چند بدون آن دست ابزار یک شب
هم نمی توانست آسوده بخوابد.

نامد از ملتمس او به دل او تعبی.

*

۸۲۰ بر سر ناوش آورد نشست

دل بر آن مهوش دریائی بست

همچو چشمانش بر بست دهان.

دست‌های وی از هم بگشاد.

رفت گوئی از هوش

۸۲۵ واندر آغوشی افتاد.

دلنوازنده دریا خندید.

هر دو را آنی دریا بلعید.

وز برگردش آب

همچنان کز همه زشت و زیبا،

۸۳۰ نه بجا ماند سروری نه عذاب.

موجی افکند فقط دایره چند،

۸۱۸. «ملتمس» خواهش. از خواهش او رنجی در دل احساس نکرد.

۸۲۱. «همچو چشمانش...» دهانش را هم مانند چشمانش بست.

۸۲۲ و ۸۲۳. «دستهای وی...» دستهای ماهیگیر از هم گشوده شد، گویی از

هوش رفت و در آغوش کسی افتاد.

۸۲۸ و ۸۲۹. بر روی آب نه زشت ماند و نه زیبا، نه سرور ماند و نه عذاب. یعنی

پری دریایی و ماهیگیر هر دو به عمق دریا رفتند.

۸۳۰ و ۸۳۱. «موجی افکند...» چون آنها در دریا فرو شدند موجی دایره‌وار روی

آب پدید آمد و دایره کوچک و روشن ماه در آن دایره موج لرزید. شاعر سپس

اندر آن دایره شورید و بهم آمد خرد

دایره روشنی ماه بر آب،

پس به هم در پیوست

۸۳۵ رشته‌ها از زنجیر

حلقه در حلقه مذابی ز زر ناب در آب.

مثل این کز برانگاره‌ای از آتش از دور رهی

ریخته در هم بسیار آوار

جانور هیکل چند

۸۴۰ می‌گریزند و بتشویش شده ره بردار.

ماه در ابر نهان می‌آمد.

بود پوشیده اگر نقشی در موج اکنون

روی دریای گران می‌آمد.

در همه کشمکش آب در آب،

۸۴۵ زود پیداشده و تندگذر

شکل بس جانوران، داشت در راه شتاب.

امواج خرد و دیوانه‌وار مهتاب را بر روی آب به حلقه‌های زنجیری که از زر ناب

ساخته باشند تشبیه می‌کند.

۸۳۶. «انگاره» پندار، طرح. «دور ره» راه دور.

۸۳۸. «هیکل» جثه، اندام. امواج را در مهتاب دریا به اشباح حیوانات تشبیه کرده که

روی هم آوار می‌شوند.

۸۳۹. «ره بردار» (راه بردار) جوینده راه، روان.

به سوی ساحل خلوت اما
ناو بی صاحب می رفت بر آب
بود هر چیز به جای خود از هر سوئی
۸۵۰ دارمج بر سر توسکای کهن.
همچو توسکا ز بر راه پپای
چوب دست مانلی،
به همانجا که علامت کرده،
همچنان در بغل سنگ بجای.
۸۵۵ وقت کاین معرکه بود و نبود،
بود از کار سحر دود اندود.
دید آن مولا مرد
بر سر ساحل خود را، ز همان راه که او آمده بود.
ده بچشمانش می شد نزدیک.
۸۶۰ با قلنسوتی شکل بامش

۸۵۰ و ۸۵۱. «دارمج» نام گیاهی طفیلی که بر روی درختان می روید (واژه نامه)
«توسکا» نام درختی است جنگلی. (واژه نامه) توسکایی که بر تنه آن دارمج
رویده بود، بر سر راه بر پا ایستاده بود.
۸۵۵. «وقت که» آن زمان که. «معرکه بود و نبود» بودن مانلی و پری دریایی بر سر
آب و سپس فرو رفتشان در دریا.
۸۵۶. «دود اندود» فرو رفته در دود. با آمدن هنگام سحر در مه فرو رفته.
۸۵۷. «مولا مرد» مرد ماهیگیر.
۸۶۰. «قلنسوت» (= قلنسوه) نوعی کلاه دراز. بامهای گالی پوش یا سفالین ده را به
این کلاهها تشبیه کرده است.

بر سر حمامش.

لیک در ده نه کسی داشت عبور،

مردی آنجا فقط از پشت نیار

با شماله که به دست وی دو می زد و می آمد دور.

۸۶۵ یاد آورد که بود

آن پری پیکر با او گفته:

«رسن و دام تو اینجاست بدریا با من.

به سوی خانه خود باش به من زودتر آی»

اگر او در خود می شد باریک،

۸۷۰ در نمی یافت چرا آمده است.

باز گشتش چه زمان خواهد بود.

راه هائی که بدیگر شب ها،

اندر آن می افتاد،

رفته بود اینک او را از یاد.

۸۷۵ نفس دریائی

۸۶۳. «نیار» خانه گالی پوش.

۸۶۴. «شماله» چوبی که چون آن در آتش زنند مانند مشعل می سوزد.

۸۶۵ و ۸۶۶. به یاد آورد که آن پری پیکر (= پری دریایی) به او گفته بود.

۸۶۸. «به سوی خانه خود...» به خانه خود برو و زودتر نزد من باز گرد.

۸۶۹. «در خود باریک شدن» درباره خود به دقت اندیشیدن.

۸۷۵. «دریایی» پری دریایی.

کرده بود او را مست.
شده بود آن مسکین
به تمنای دگرگون پابست.
دلنشین قافله دریائی،
۸۸۰ از ره دورش می خواند به گوش.

همه بودش در سر،
خواب‌های شب دوش.
دید این بار که در جنگل تنها خود اوست
شاخ در شاخ بهم آمده و آوایی مرموز ز هر شاخی برمی خیزد
۸۸۵ گوئی آنجا بیچنان ویران‌هاش
خفته درنده دهان جانوری
که به هم می فشرد دندان‌هاش.
چه ولیکن به از این؟
برخلاف همه شب‌های دگر
۸۹۰ هر چه با او به زبان دارد راز.
و به او هر بد و نیک دنیا،
حرف پوشیده دل گوید باز.
دم علم کرده بسنگی چالاک

۸۷۸. «به تمنای دگرگون» به تمنای دیگری جز صید ماهی پای بسته شده بود.
۸۸۶. «درنده دهان جانور» جانوری با دهان درنده.
۸۹۰. «هرچه» همه چیز. همه چیز به زبان آمده، با او راز می گفت.

سوسماری به تن سربی رنگش گفت:

۸۹۵ «مرد دیر آمده از راه سفر صبح رسید.

بر تن سنگ هم از شب نم شب رنگ دمید آب دوید.»

قدمی چند از آن سوتر، باروی کیود،

دید نیلوفر را بر سر شمشاد که بود

گفت نیلوفر وحشی با او:

۹۰۰ «راست می گوید آن حیوانک

می دهند از پس این پرده که هست،

پرده داران سحر،

روشنی دست به دست.

زن تو چشم به راه است هنوز

۹۰۵ مانلی تند برو صبح شده است.»

ناگهان داد خروس از ره دورش آوا

که از این راه بیا.

و بتاریکی پر عمق، چو بغض،

که بترکد به گلو گاهی تنگ

۸۹۸. «نیلوفر» جز آن نیلوفر که در آب می روید گونه ای از لبلاب را که بر درختان

دیگری بالا می رود نیلوفر گویند، ضیمران.

۹۰۱. صبح نزدیک است که بر دمد، پشت این پرده تاریکی پرده داران سحر

روشنی روز را دست به دست می دهند که از پرده ظلمانی شب بیرونش بیاورند.

- ۹۱۰ نقطه‌ای پیش دو چشم وی آمد روشن
واندران خانه او آمد بر یادش وزن
دید زن را پی خود چشم براه
می برد چرتش در پیش اجاقی که هنوز
اندر او وشته چندی است بسوز.
- ۹۱۵ سگ خود را «پاپلی» را که لمیده به پلم دید که او
مانده با سوسوی چشمش (سوی راهی که بدریای گران می خرامد)
نگران.
- وز به هم بستن و بگشودن چشمش خسته،
تاکی او باز آید
او هم او را که رسیده است زره می پاید.
- ۹۲۰ گفت با خود: «همه بیدار من اند!
من سودائی بیدار که ام؟
هست حتی بچمن پنداری
همچنانی که به شب های بهار

۹۱۰. «نقطه‌ای پیش...» نقطه روشنی در برابر چشمانش آشکار شد و آن نقطه
روشن در تاریک شب چون بغضی بود که در گلویی بترکد.
۹۱۴. «وشته» نیمسوز. (واژه نامه).
۹۱۵. «پَلَم» نام گیاهی است. (واژه نامه).
۹۲۰. «اوهم» یعنی سگ هم.

جنبش از روی شتابش شب تاب.
۹۲۵ کس نکرده است بقدر من در کار درنگ
نکشیده است بر اندازه من رنج کسی
چقدر رنج من و لذت من بود نهن!
بدرانداخت چه اندیشه دورم از راه»
و بخود باز در آمد بسخن:

۹۳۰ «چه پریشان شده ام.
آخر عمر چه حیران شده ام!
این سخن ها ز کجا می آید
من ویران شده را کیست که او می پاید!
چه فسونی که به آب،
۹۳۵ در فکندند و بکارم کردند!
که به چشم من هر چیز دگرگونه شد و بیگانه
دل دیوانه دریای نهن کار مبادم که چو خود
کرده باشد پنهان دیوانه؟

۹۲۴ و ۹۲۵. «جنبش از...» کرم شتاب چنان که در شبهای بهار، به شتاب این سو
و آن سو می پرد.

۹۲۹. «به در انداخت...» کدام فکر دور و دراز مرا از راه خود دور ساخت. یا به
بیراهه کشید.

۹۳۴. «چه فسونی» چه جادویی، در آب چسان مرا جادو کرده اند.

۹۳۸. «دل دیوانه دریایی...» نکند دریای نهنکار مرا در نهن مانند خود دیوانه
کرده باشد.

از چه در چشمم هرچیز برنگ دریاست؟
۹۴۰ روی این سنگ بسنگ،

از کجا آمده نیلوفر آبی که بمن،
با گلش خنده گشا است!

وای بر من که پیمودم این راه دراز!
و سراسر شب من خوابم بوده است به دریای چنان،
۹۴۵ من خاکی نسب دریا دوست،

که به چشمم ز همه سو دریاست،
و آنچه‌ام دل بستاند با اوست،

در کجا راهم روزی پیدا است

با سرانجامی اینگونه دچار

۹۵۰ به کجا خواهم شده بردار

تن به خاک اندرم و دیده بر آب

هر یکی ز این دو ز یک سو به عذاب

چه کنم با تن، اگر دیده نهم

۹۴۲. «نیلوفر آبی» رک شماره ۸۶۸. مانلی تعجب می‌کند که آن نیلوفر آبی که با
گلش به روی من خندد، از کجا به آنجا آمده است.

۹۴۸. «آنچه‌ام دل بستاند» هر چه از من دلستانی و دلربایی می‌کند. «با اوست» با
دریاست، کنایه از پری دریایی است.

۹۵۱. «ره بُردار» راه برنده، کنایه از پی برنده.

۹۵۲. «تن به خاک اندرم» تنم در خشکی است. «دیده بر آب» چشمم به آب است.

۹۵۳. «هر یکی زین دو...» هر یک از چشم و تن از سویی در عذابند.

دیده ور خواهم، با تن چه کنم
۹۵۵ گر همه بود زیان ور همه سود
سرنوشت من دریا زده چون خواهد بود!

*

چو به ده پیوستم
چون به کس گیرم آن وقت که می بینم در راهگذار
آدمی صورت آدم خواری
۹۶۰ یا عنودی که همه چیزش باشد انکار
فکری آسانش در پیش چنان دشواری
گرچه من مردم را با دلشان خواهم کردن همپا
چه سخن باید با خلق به جان مرده مرا؟
بایدم در همه عمر چشید،
۹۶۵ مژه شربت هر زهری را،
پرملالت ز ملالت هاشان،

۹۵۴ و ۹۵۵. «دیده نهم» چشم فرو بندم. «دیده ور خواهم» و اگر چشم را
بخوام.

۹۵۹. «چون به کس گیرم» چگونه آدم حساب کنم، انسان بشمارم.
۹۶۰ و ۹۶۱. «عنود» کینه توز. آنهایی که در راه می بینم کسانی هستند به صورت
آدمی و در معنی آدمی خوار یا کینه توزی است که همه چیز را انکار می کند.
۹۶۳ و ۹۶۴. «گرچه من مردم را...» اگر چه می خواهم با دل مردم همراهی کنم
ولی با مردگان چه حرفی بزنم. «جان مرده» بی جان، مرده.
۹۶۶. «مژه شربت...» سخنان ملامت آمیز را به شربت زهر آلود تشبیه کرده.

که به من خواهد از هرکه رسید
تن اگر در بدهم (یا ندهم
گوش با حرف گزاف هر کس)
۹۷۰ شوق بیگانه دریائی من می باید
از بسی ریزش سنگ حمقا
به گل آراید از خونم تن.
ای دریغا که مرا با همه این قوت دید،
بایدم گفت خوش و زشت شنید!
۹۷۵ ساق پوسیده و سنی گزنائی ناچیز
گزنا باید بر من گردد
تا تن من بگزد!
گندنائی که همان شاید جاروب شدن را باید،
نفس گندش بر من بوزد»

۹۶۹. «تن اگر در بدهم» اگر تن در دهم، تسلیم شوم. «یا ندهم» (آغاز سطر بعد است) یا گوش به گزافگوئیهای هر کسی ندهم.
۹۷۰ تا ۹۷۳. «شوق بیگانه» عشق ناشناخته، عشقی که دیگران با آن بیگانه‌اند و آن «شوق دریایی» است. یعنی عشق به دریاست. این عشق سبب می‌شود که احماقان بر من سنگ زنند و تنم به گل گل خونم بیاراید.
۹۷۶. «وسنی گزنا» گیاهی شبیه به گزنه. «گندنا» نام گیاهی است مانند تره (واژه‌نامه) از این گونه گندنا، چون خشک شود - جاروب سازند. ساقه خشک. «وسنی گزنا» برای من به گزنه تبدیل می‌شود و گندنا که باید جاروب بشود بوی بدش به مشام من می‌رسد.

۹۸۰ دادش این پندار

با خیالی پیکار

برد در راه شتاب افزون تر.

دل نمی برد گر او را از جا،

پای می بردش زود.

۹۸۵ نقش پایش از پا،

پای او از هر نقش،

تندتر آمده بود.

بود در هر دم با فکر پریشان شده اش کاویدن.

همه در هر قدم از خود بسر پرسیدن:

۹۹۰ «در چه بگذاشته ام من شب دوش؟

پی کاری چه در این ره بودم؟

گر پیرسد زن من از من: کو پیرهنتم؟

چه به او خواهم آورد جواب؟

۹۸۳ و ۹۸۴. دیگر عنان رفتش به دست دلش نبود بلکه پای او بود که در راه شتاب می کرد.

۹۸۸. «کاویدن» جستجو کردن، و نیز به معنی ستیزه کردن. مانلی هر دم با فکر پریشان خود در ستیز بود.

۹۸۹. «همه در هر قدم...» در هر قدم که برمی داشت بر سر آن بود که از خود پیرسد.

۹۹۰. «بگذاشته ام» گذرانیده ام.

۹۹۱. «پی کاری چه؟» در پی چه کاری؟

که پذیرد سخن از روی صواب
۹۹۵ با حسابی که به کار دنیا است
زود پیدا شده و دیر گذر
و اندر آشوب نهانش نه همه مردم برده است نظر»
در تکاپوی و شتاب
گشت هر پشته خاکش هامون
۱۰۰۰ پل بیفکند پایش رود آب
ره چماز ولم دادندش کاسان گذرد.
سنگ بر سنگ شکستند از هم،
کاو به منزلگه خود راه برد.
لیک هرچند به نظاره راه،
۱۰۰۵ چشم او برد نگاه،
او ندانست برد ره به کجا

۹۹۵ به بعد - چه کسی سخن مرا که درست است خواهد پذیرفت. زیرا کار دنیا از این قرار است. حادثه‌ای زود پیدا می‌شود. ولی دیر به پایان می‌رسد و همه مردم را یارای آن نیست که به نهان و عمق کارها برسند.

۹۹۹. «هامون» زمین وسیع و هموار.

۱۰۰۱. «چماز» نام گیاهی است مانند سرخس. (واژه‌نامه) «لم» گیاهی است درهم پیچیده و تیغ دار، از گونه تمشک وحشی. (واژه‌نامه) چماز و لم راهش را باز می‌کردند که آسان عبور کند.

۱۰۰۶. «او ندانست برد ره به کجا» با آنکه پشته‌های خاک پیش پایش زمینهای هموار می‌شدند و رودخانه‌ها جلو پایش پل می‌بستند و چمازها و لم‌ها برایش راه

زانکه سر منزل او بود به چشمانش گم،
همچنان رغبت او در دریا.
دل او هر دم می خواست بر افسانه دریای گران بندد گوش،
۱۰۱۰ سرگذشت از غم خود بدهد ساز.
و او همان بود بجایتر که بدریای گران گردد باز.

خرداد ماه ۱۳۳۴
مطابق با دی ماه طبری ۱۳۱۴

باز می کردند و سنگها و صخره ها می شکستند، تا او راه خانه پیدا کند ولی او هر
چه نگاه کرد در نیافت که راه به کجا بُرد.
۱۰۱۱. «بجایتر» بهتر، مناسبتر. «گردد باز» باز گردد.

وای بر من!*

کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها
 گشت بی سود و ثمر
 تنگنای خانه‌ام را یافت دشمن با نگاه حيله اندوزش
 وای بر من! می‌کند آماده بهر سینه من تیرهایی
 ۵ که به زهر کینه آلوده است.
 پس به جاده‌های خونین کله‌های مردگان را

۳. «حيله اندوز» اندوخته کننده حيله. کنایه از پر مکر و بسیار حيله گر. دشمن که مرا
 با نگاه مکارانه خود زیر نظر گرفته بود. سرانجام خانه‌ام را پیدا کرد.
 ۶. «جاده‌های خونین» راههای خون آلود، راههایی که خون روندگان‌شان ریخته
 شده.

* این شعر که سراسر دلهره و هراس است در سال ۱۳۱۸ سروده شده.

غبارِ قبرهای کهنه اندوده
از پس دیوارِ من بر خاک می چیند
وز پی آزارِ دل آزرندگان
۱۰ در میانِ کله‌های چیده بنشیند
سرگذشتِ زجر را خواند.
وای بر من!
در شبی تاریک از اینسان
بر سرِ این کله‌ها جنبان
۱۵ چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟
از تکانِ کله‌ها آیا سکوتِ این شبِ سنگین

۷. «غبارِ قبرهای کهنه اندوده» مراد این است که دشمن تازه به این کار پرداخته، از سالهای دور شیوهٔ او چنین بوده. به گونه‌ای که قبرهای کشتگان کهنه شده.
۸. «از پس دیوارِ من...» دشمن برای اینکه در دلها رعب و وحشت ایجاد کند کله‌هایی را که غبارِ قبرهای کهنه بر آنها نشسته در پشت دیوارهای مردم می چیند و سپس خود میان کله‌ها می نشیند و ماجرای زجر و شکنجه آنها را حکایت می کند.
۱۳. «از اینسان» از اینگونه، اینچنین، در شبی تاریک از اینسان. در چنین شب تاریکی.
۱۴. «کله‌ها جنبان» کله‌هایی که به نظر جنبان می آیند یا هنوز افکارشان زنده است، پس گویی کله‌ها جان دارند.
- ۱۶ تا ۱۸. شاعر می پرسد از جنبش این کله‌ها، از حرکت آن اندیشه‌ها و افکار چه زمان سکوت این شب سنگین، شبی بر روی قلبها و مغزها سنگینی می کند، خواهد شکافت.

— کاندِر آن هر لحظه مطرودی فسون تازه می بافد —

کی که بشکافد؟

یک ستاره از فسادِ خاک و ارسته

۲۰ روشنایی کی دهد آیا

این شب تاریک دل را؟

عابرین! ای عابرین!

بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر

دشمن من می رسد، می گویدم بر در

۲۵ خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.

وای بر من!

به کجای این شب تیره بیاویرم قباى ژنده خود را

تا کشم از سینه پر دردِ خود بیرون

۱۷. در این عبارت که چون جمله‌ای معترضه است. «شب سنگین» را وصف می‌کند

در این شب مطرودان و رانده شدگان هربار برای فریب دادن مردم افسون و

افسانه تازه‌ای می‌بافند، و نیز می‌توان اشاره‌ای به شیطان و افکار شیطانی باشد.

۱۹ تا ۲۱. شاعر در انتظار ستاره‌ای است که از آلودگیهای زمین پیراسته باشد، برمد

و این شب تاریک دل را روشن سازد.

۲۴. «می‌گویدم بر در» بر در خانه من می‌گوید.

۲۷. «به کجای این شب ...» در این شب تاریک قباى ژنده خود به کجا بیاویرم

یعنی دست یاری به سوی چه کسی دراز کنم.

وای بر من!

تیرهای زهر را دلخون؟

۳۰ وای بر من!

۲۴ بهمن ۱۳۱۸

۲۹. «تیرهای زهر را دلخون» تیرهای زهر آلوده دشمن را از دل خونین خود بیرون کشم. و یا: تا من خونین دل، تیرهای زهر آلود را از سینه خود بیرون کشم.

پانزده سال گذشت*

پانزده سال گذشت.
روزش از شب بدتر
شبش از روز سیه گشته، سیه تر
پانزده سال گذشت.

۳. «روز سیه» (روز سیاه) کنایه از روز بد، روز ماتم، روز نحس، روز آزار و
تشویش (لغت نامه)

* نیما این قطعه را در مرگ پدرش ابراهیم نوری که در سال ۱۳۰۵ - همان سال
ازدواج نیما - از جهان رخت بر بسته سروده است.

۵ که تو رفتی ز بَرَم
من هنوزم سخنانی ز تو آویزه گوش
مانده بس نکته
ای پدر در نظرم.
آه، از رفتنت اینگونه که بود
۱۰ پانزده سال گذشت.
هر شبش سالی و هر روزش ماهی
ولی از کار نکردم
ذره‌ای کوتاهی
زجرها را همه بر خود هموار
۱۵ کردم و از قِبل تنهایی
آنچه بگزیده برآوردم
و آنچه پروردم
داشت از گنج توام زیبایی.

پانزده سال گذشت

۵. «من هنوزم...» هنوز مرا سخنان تو آویزه گوش است.
۱۵. «از قِبل» به سبب.
۱۶. «بگزیده» گزیده شده، انتخاب کرده. «آنچه بگزیده برآوردم» هرکار گزیده و نیکویی که انجام دادم.
۱۸. «داشت از گنج توام زیبایی» زیبایی و گزیدگی کارهای من همه از گنجینه تربیت تو بود. همه از جانب تو بود.

۲۰ ز آشیان گرچه به دور؛
گرچه چون مرغ ز طوفان ز باد
بودم آواره
کردم از آن ره پرواز که بود،
در خور همچو منی
۲۵ پسر همچو تویی.

من در این مدت، ای دور از من!
زشت گفتم به بدان،
کینه جستم ز دادن
تیز کردم لب شمشیری کند
۳۰ سنگ بستم به پر جفدی زشت
دائماً بر لب من بوده ست این:
«آی یکتای پدر!
پهلوانی کز تو
مانده اینگونه پسر.
۳۵ گوشه گیری که بشد

۲۱. «طوفان ز باد» بادی که سبب پدید آمدن طوفان است. نیما در این پانزده سال
غالباً بیکار و آواره بوده است. ← شرح حال.
۳۰. «سنگ بستن به پر پرنده» کنایه از زمینگیر کردن اوست. نیما می گوید:
نگذاشتم جغد شوم و زشت پرواز کند.

حانهات ویرانه

نشد اما پسرت

عاجز بیگانه

نشد از راه به در

۴۰ به فریب دانه.

آی، بی باک پدر!

پانزده سال گذشت

من هنوزم غم تو مانده به دل

تازه می دارم اندوه کهن

۴۵ یاد چون می کنمت

خیره می ماند چشمانم

نگه من سوی تو است.

اردیبهشت ۱۳۲۰

۴۳. «من هنوزم...» هنوز غم تو در دل من باقی است.

۴۴. به بعد: غم کهنه ام تازه می شود، هنگامی که تو را یاد می کنم. به نقطه ای خیره می شوم گویی در تو می نگرم.

۴۲. «آی بی باک پدر» نیما پدر خود را یکتا، پهلوان و بی باک می خواند، زیرا ابراهیم نوری مرد رزم و شکار بوده. نیما درباره پدرش می گوید «ابراهیم نوری مرد شجاع و عصبانی، از افراد یکی از دودمانهای قدیمی شمال ایران محسوب می شد. من پسر بزرگ او هستم».

آی آدمها

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
 یک نفر در آب دارد می سپارد جان.
 یک نفر دارد که دست و پای دائم می زند
 روی این دریای تند و تیره و سنگین که می دانید.

۲. «یک نفر در آب دارد می سپارد جان» یک نفر نماد هزاران نفر مردم رنجدید است که در گرداب سخت زندگی دست و پای می زنند. تعبیر گرداب برای رنج و به در شعر فارسی بسیار است:

۳. «دست و پای دائم می زند» دائم دست و پا می زند.

۴. «که می دانید» که آن را می شناسید، دریای خروشان و تیره و عظیمی که می دانی چگونه است.

۵ آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را
تا توانایی بهتر را پدید آرید،
آن زمان که تنگ می‌بندید،
۱۰ بر کمرهاتان کمر بند،
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می‌کُند بیهوده جان قربان.

آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!
نان به سفره جامه بر تن؛
۱۵ یک نفر در آب می‌خواند شما را.
موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد
باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده

۵. «مست هستید...» از تصور اینکه بر دشمن دست یافته‌اید، سرمست باده غرور
هستید.

۶ تا ۸. زمانی که پیش خود پندارید که از ناتوانی دستگیری کرده‌اید آن هم بدان
امید که بر توانایی و قدرت و نفوذ خود بیفزایید.
۱۰. «کمر بند را محکم بستن» کنایه از عزم کارکردن است.
۱۱ و ۱۲. «در چه هنگامی بگویم...» خلاصه در هر حال که هستید، بدانید که
کسی دارد غرق می‌شود و بیهوده جانش را فدا می‌کند.

سایه‌هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گودِ کبود و هر زمان بی تابیش افزون
۲۰ می‌کند زین آبها بیرون
گاه سرگه پا
آی آدمها!
او ز راه دور این کهنه جهان را باز می‌پاید،
می‌زند فریاد و امید کمک دارد،
۲۵ آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشا کنید!
موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش
پخش می‌گردد چنان مستی به جای افتاده، بس مدهوش،
می‌رود نعره زنان. وین بانگ باز از دور می‌آید:
— «آی آدمها»...
۳۰ و صدای باد هر دم دلگراتر،

۱۸. «سایه‌هاتان را ز راه دور دیده» مرد که غرق می‌شود برای رهایی خود با
دستهای خسته مشت بر آب می‌کوبد، دهانش باز است و وحشت از چشمان از هم
دریده‌اش پیداست و چون توان از دست و نور از چشمانش رفته شما را چنان
می‌بیند که گویی سایه‌هایی در دور دست هستید.
۱۹. «گود کبود» لجه کبود دریا.
۲۳. «باز می‌پاید» نگاه می‌کند.
۲۵. «در کار تماشا کنید» مشغول تماشا هستید.
۲۶ و ۲۷. موج دریا را که به ساحل کوبیده می‌شود و روی ماسه‌ها پخش می‌شود به
مستی تشبیه کرده که مدهوش بر زمین می‌افتد.

در صدای باد بانگ او رهاتر
از میان آبهای دور و نزدیک
باز در گوش این نداها:
— «آی آدمها»...

شهریور ۱۳۲۰

کارِ شب‌پا

ماه می‌تابد، رود است آرام
 بر سر شاخهٔ «اوجا» «تیرنگ»
 دُم بیاویخته، در خواب فرورفته، ولی در «آیش»

۱. «شب‌پا» (شب + پای) پای از پاییدن به معنی حراست کردن، نگهبانی کردن است. شب‌پا: نگهبان شب. در اینجا کسی است که در شب مزارع برنج را نگهبانی می‌کند تا خوک یا دزد بدان آسیب نرساند.
۲. «اوجا» نارون. «تیرنگ» قرقاول.
۳. «آیش» زمینی که شخم زنند و کشت ناکرده یک سال رها کنند تا برای کشت دوباره قوت گیرد. در شعر نیما «آیش» به معنی کشتزار و مزرعه برنج است.

کار «شب پا» نه هنوز است تمام.

۵ می دمد گاه به شاخ
گاه می کوبد بر طبل به چوب،
وندر آن تیرگی وحشتزا
نه صدایی است به جز این، کز اوست
هول غالب، همه چیزی مغلوب.
۱۰ می رود دوکی، این هیکل اوست.
می رمد سایه‌ای این است گراز.
خواب آلوده، به چشمان خسته،

۴. «نه هنوز است تمام» هنوز تمام نیست. با آنکه حتی قرقاولها بر سر نارونها به خواب رفته‌اند ولی کار شب پا به پایان نرسیده است.

۵. «شاخ» نوعی بوق، کرنای.

۶. «می کوبد بر طبل به چوب» با چوب بر طبل می کوبد. «شب پا» برای فرار دادن خوکها یا هر حیوان موزی دیگر در بوق خود می دمد و بر طبل خود می کوبد.

۸. «نه صدایی است...» صدایی نیست جز همان صدا که از آن شب پاست یعنی بجز صدای بوق شب پا و بانگ طبلش دیگر صدایی نیست.

۹. «هول» ترس، وحشت. ترس بر همه جا غلبه دارد و همه چیز مغلوب ترس است.

۱۰. «دوک» آلتی که به آن پشم یا نخ ریسند. مردم لاغر را به دوک تشبیه کنند. شاید به اعتبار رشته‌ای که به آن پیوسته است. سعدی گوید:

یکی را حکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک
نیما اندام لاغر شب پا را به دوک تشبیه کرده.

هر دمی با خود می‌گوید باز:
«چه شب مودی و گرمی و دراز!»
تازه مرده است زنم. ۱۵
گرسنه مانده دوتایی بچه‌هام،
نیست در «کیه» ما مشیت برنج،
بکنم با چه زبان‌شان آرام؟»

باز می‌کوبد او بر سرِ طبل
۲۰ در هوایی به مه اندوده شده
گردِ مهتاب بر آن بنشسته
وز همه رهگذر جنگل و روی آیش
می‌پرد پشه، و پشه است که دسته بسته.

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ

۱۴. «مودی» آزار دهنده.
۱۷. «کیه» ظرفی یا جایی در خانه که در آن برنج ریزند.
۱۸. «بکنم با چه زبان‌شان...» آنها را با چه زبانی آرام کنم. بچه‌هایی را که از گرسنگی بی‌تاب گشته‌اند.
۲۰. «هوای به مه اندود شده» هوای مه‌آلود.
۲۱. «گرد مهتاب بر آن بنشسته» در اثر مه‌آلود بودن هوا مهتاب به روشنی نمی‌تابد، از این رو از آن به «گرد مهتاب» تعبیر کرده.
۲۲. «رهگذر» راه‌گداز، راه عبور.

۲۵ می‌دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.

هر چه در دیده‌ او ناهنجار

هر چه‌اش در بر سخت و سنگین.

لیک فکریش به سر می‌گذرد

همچو مرغی که بگیرد پرواز

۳۰ هوس دانه‌اش از جا بُرده

می‌دهد سوی بچه‌هاش آواز

مثل این است به او می‌گویند:

«بچه‌های تو دوتایی ناخوش.

دست در دستِ تب و گرسنگی داده به جا می‌سوزند.

۳۵ آن دویِ مادر و تنها شده‌اند،

مَرَد!

برو آنجا به سراغ آنها

در کجا خوابیده

۲۶. «هرچه» همه چیز.

۲۷. «هرچه‌اش در بر» هر چه در بر اوست یا نزد اوست. یا همه چیز برای او.

۲۸. «فکریش به سر» فکری به سرش، به مغزش. فکری را که در مغز شب‌پا

می‌گذرد و به سوی بچه‌هایش پرواز می‌کند به پریدن مرغی که به هوای دانه به

پرواز در می‌آید، تشبیه می‌کند.

۳۱. «می‌دهد سوی بچه‌هاش آواز» شب‌پا بچه‌های خود را صدا می‌زند یا نام آنها

را بر زبان می‌آورد.

۳۴. «می‌سوزند» از شدت تب در جای خود می‌سوزند.

به کجا یا شده اند...»

۴۰. بچه بینجگر از زخم پشه،
برنی آرامیده
پس از آنی که ز بس مادر را
یاد آورده به دل، خوابیده.

پک و پک سوزد آنجا «کله سی»
۴۵. بوی از پیه می آید به دماغ
در دل درهم و برهم شده مه
کورسویی است ز یک مرده چراغ.
هست جولان پشه،
هست پرواز ضعیف شب تاب.
۵۰. چه شب مودی ای و طولانی؟
نیست از هیچکسی آوایی
مرده و افسرده همه چیز که هست

۳۹. «به کجا یا شده اند» یا به کجا رفته اند.

۴۰. «بینج» شلتوک. «بینجگر» برنجکار یا کارگر مزرعه برنج.

۴۱. «برنی» روی بستری از نی.

۴۳. «یاد آورده به دل» در دل یاد کرده.

۴۴. «آنجا» مراد کلبه شب پاست. «کله سی» اجاق.

نیست دیگر خبر از دنیایی.

ده از او دور و کسی گر آنجاست

۵۵ همچو او زندگی‌اش می‌گذرد

خود او در «آیش»

و زنِ او به «نیاری» تنهاست.

«آی دالنگ! دالنگ!» صدا می‌زند او

سگِ خود را به برِ خود «دالنگ»!

۶۰ می‌زند دور صدایش. خوکی

می‌جهد گویی از سنگ به سنگ

یا به تابندگی چشمش همچون دو گلِ آتش سرخ

یک درنده است که می‌پاید و کرده است درنگ.

۵۷. «نیار» خانه‌گالی پوش روستایی که در مزارع برپا کنند. می‌گویند زندگی کسان

دیگری هم که در ده هستند مانند زندگی اوست. مرد در مزرعه کار می‌کند و

زنش در «نیار» است.

۵۸. «دالنگ» نام سگ است.

۶۰. «می‌زند دور صدایش» صدایش در اطراف می‌پیچد.

۶۱ تا ۶۳. «پاییدن» نگاه کردن. چون صدای مرد شب‌پا، به اطراف می‌پیچد خوکی

از سنگی به روی سنگ دیگر می‌جهد، یا نه خوک نیست درنده دیگری است

که چشمانش چون دو گلِ آتش در تاریکی می‌درخشد و ایستاده او را نگاه

می‌کند.

نه کسی و نه سگی همدم او
۶۵ «بینجگر» بی ثمر آنجا تنها
چون دگر همکاران.

تن او لخت و «شماله» در دست
می رود، باز می آید، چه بس افتاده به بیم
دودناکی به شب وحشت زار
۷۰ می کند هیکل او را ترسیم.

طبل می کوبد و در شاخ، دمان
به سوی راه دگر می گذرد.
مرده در گور گرفته است تکان، پنداری
جسته یا زنده ای از زندگی خود که شما ساخته اید،

۶۵. «بینجگر» (رک ۴۰).

۶۷. «شماله» چوبی است که چون آتش زنند مانند مشعل می سوزد.
۶۹ و ۷۰. «دورناکی به شب...» اندام لاغر و سیاه مرد شب پا را مجسم می کند که
چون دودی است که از شعله ای بر خیزد.
۷۱. در شاخ دمان» در حالی که در شاخ می دمد.
۷۳. مرده در گور گرفته است تکان پنداری» پنداری مرده ای است که در گور
تکان می خورد.

۷۴ تا ۷۹. «جسته یا زنده ای...» یا نه مرده نیست زنده ای است که از زندگی خود —
زندگی ای که شما برای او ساخته اید که همه نفرت و بیزاری است — می گریزد تا
مگر بر گوری پناه برد و در آنجا بیارامد. شاید هم امیدی به آینده در دل او پدید
آمده اکنون می رود تا بار دیگر به هستی رسد.

۷۵ نفرت و بیزاری،

می‌گریزد این دم

که به گوری بتپد

یا در امیدی

می‌رود تا که دگر بار بجوید هستی.

۸۰

«چه شبِ مودی و گرمی و سَمج.

بچگانم زره خواب نگشتند به در

چقدر شبها می‌گفتمشان:

«خواب. شیطان زدگان. لیک امشب

خواب هستند. یقین می‌دانند

۸۵

خسته مانده است پدر

بس که او رفته و بس آمده در پاهایش

قوتی نیست دگر.»

دالنگ، دالنگ، گرسنه سگِ او هم در خواب

هر چه خوابیده همه چیز آرام.

۹۰ می‌چمد از «پلم» ی خوک به «لم»

۸۰. «شبِ سَمج» شبی که گویی قصد رفتن ندارد و همچنان بر جای است.

۸۱. «زره خواب نگشتند به در» پای از جاده خواب بیرون ننهاده‌اند همچنان که در خواب بودند، در خوابند.

۸۲. «چقدر شبها...» شبهای دیگر که بچه‌ها سالم و سیر بودند، به خواب نمی‌رفتند و من به آنها می‌گفتم: «خواب» یعنی بخوابید.

۹۰. «پلم» نام گیاهی است. «لم» گونه‌ای تمشک وحشی. خوک در مزرعه راه می‌رود گاه در میان پلمها و گاه در میان بوته‌های تمشک.

بر نمی خیرد یک تن جز او
که به کار است و نه کار است تمام.

پشه‌ای می مکد از خونِ تنِ لخت و سیاه
تا دم صبح صدا می زند او.
۹۵ دم که فکرش شده سوی دیگر
گردن خود، تنِ خود خار و در وحشت دل افکند او.

می کند بار دگر دورش از موضع کار
فکرت زاده مهر پدری
او که تا صبح به چشم بیدار
۱۰۰ «بینج» باید باید تا حاصل آن
بخورد در دل راحت دگری.
باز می گوید: «مرده زن من

۹۲. «که به کار است...» که مشغول کار است و کارش هم تمام شدنی نیست.
۹۵. «دم» آن دم.

۹۷. «موضع کار» محل کار. مزرعه‌ای که باید در شب نگهبانی اش کند.

۹۸. «فکرت زاده مهر پدری» اندیشه‌ای که مولود مهر پدری است. به سبب مهری
که به فرزندانش می‌ورزد فکرش از مزرعه به دور می‌شود و به سوی آنها بال
می‌گشاید.

۱۰۱. «در دل راحت» با دل راحت. او باید مزرعه برنج را مواظبت کند تا دیگری با
دل راحت حاصل آن را بخورد.

بچه‌ها گرسنه هستند مرا
بروم بینمشان روی دمی
خوکها گری بیایند و کنند
همه این آیش ویران به چرا» ۱۰۵

چه شبِ موذی و سنگین! آری
همچنان است که او می‌گوید.
سایه در حاشیه جنگل باریک و مهیب.
مانده آتش خاموش ۱۱۰

بچه‌ها بی حرکت با تنِ یخ،
هر دو تا، دست به هم خوابیده
برده‌شان خواب ابد لیک از هوش.

هر دو با عالم دیگر دارند

۱۰۳. «بچه‌ها گرسنه هستند مرا» بچه‌های من گرسنه‌اند.
۱۰۴. «بینمشان روی» رویشان را بینم.
۱۰۵. «به چرا» به چریدن. شب‌پای وظیفه‌شناس به جایی رسیده که اگر خوکها هم
بیایند و آیش را بچرند و ویران کنند برای او اهمیتی ندارد.
۱۰۹. «سایه» کنایه از پیکر لاغر مرد شب‌پاست. که هم لاغر است و هم مهیب یا پر
غرور و با مهابت است. پیکر لاغر و مهیب مرد در کنار جنگل حرکت می‌کند.
۱۱۱ و ۱۱۲. «دست به هم» دست در دست هم. یا دست در گردن هم خوابیده‌اند
ولی خواب ابدی، خواب مرگ، آنها را بی‌هوش کرده است.

۱۱۵ بستگی در این دم
وارهیده ز بد و خوب سراسر کم و بیش
نگه رفته چشم آنها
با درون شب گرم
زمزمه می کند از قصه یک ساعت پیش

۱۲۰ تن آنها به پدر می گوید:
«بچه هایت مرده اند
پدر! اما برگرد.
خوکها آمده اند
«بینج» را خورده اند...»

۱۲۵ چه کند گر برود یا نرود،
دم که با ماتم خود می گردد
می رود «شب پا» آنگونه که گویی به خیال
می رود او نه به پا.
کرده در راه گلو بغض گره

۱۱۹. «قصه یک ساعت پیش» یعنی ساعتی که هنوز نمرده بوده اند و از تب و
گر سنجی رنج می کشیده اند.
۱۲۴. «بینج» رک شماره ۴۰.
۱۲۶. «دم که» آن دم که.

۱۳۰ هر چه می‌گردد با او از جا.
هر چه... هر چیز که هست از بر او
همچنان گوری دنیاش می‌آید در چشم
و آسمان سنگِ لحد بر سر او.

هیچ طوری نشده باز شب است.
۱۳۵ همچنان کاول شب، روز آرام
می‌رسد ناله‌ای از جنگل دور،
جا که می‌سوزد دل مرده چراغ
کار هر چیز تمام است بریده است دوام
لیک در «آتش»
۱۴۰ کارِ شبِ پا نه هنوز است تمام.

شب ۲۰ خرداد ۱۳۲۵

۱۳۰. «می‌گردد» می‌چرخد. شاید مراد این باشد که سرش به دوار افتاده و همه چیز
گویی به گرد سرش می‌چرخد.
۱۳۳. «سنگ لحد» سنگی که در درون قبر روی شکافی که مرده را در آن نهاده‌اند،
می‌گذارند. در این جا دنیا به گور و آسمان به سنگ لحد تشبیه شده.
۱۳۷. «جا که» آنجا که. «دلمرده چراغ» چراغی که رو به خاموش شدن است.
۱۳۸. «بریده است دوام» دوامش بریده یعنی ادامه ندارد. به پایان آمده.

مهتاب

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب
نیست یکدم شکند خواب به چشم کس و لیک

۱. «می تراود مهتاب» تعبیری است از تاییدن مهتاب به نرمی و لطافت آن سان که آب می تراود. اخوان در عطا و لقای نیما یوشیج (ص ۳۵) «تراویدن غم» را از شانی تکلّو آورده که گفته است:
می تراود غم هجران ز دلم روز وصال
همچو خونابه زخمی که زمرهم گذرد.
۲. «شب تاب» کرم شب تاب.

غم این خفته چند
د خواب در چشم ترم می شکند

نگران با من استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر
در جگر لیکن خاری
۱۰ از ره این سفرم می شکند.

نازک آرای تن ساق گلی

۳ تا ۵. «شکستن خواب در چشم» بریدن خواب از چشم. به خواب نرفتن چشم.
اخوان در تأیید این ترکیب شعری از عرفی مثال می آورد:
زلفت به جهان فکند آشوب در دیده فتنه خواب بشکست

(همانجا ص ۳۸)

«نیست یکدم شکند...» کسی نیست که خواب از چشمش بریده باشد یا حتی
یک دم هم خواب از چشم کسی نبریده است. ولی اندوه این چند تن که به
خواب غفلت رفته اند خواب از چشم من بریده است.

۶ و ۷. «سحر» «صبح» پایان شبهای رنج و اندوه است. «به جان باخته» جان باخته.
گونه ای صفت مرکب است که نیما با افزودن ب می سازد. اخوان به نظیر این گونه
صفتها را در متون قدیم (به دست و پای مردن) را می آورد. «مبارک دم» نفس
خجسته. صبح از شاعر می طلبد که خبر دمیدنش را با نفس خجسته اش به گوش
آن مردم جان باخته در خواب غفلت غنوده برزد.

که بجانش کشتم
و بجان دادمش آب
ای دریغا به بَرَم می شکند.

۱۵ دستها می سایم
تا دری بگشایم
بر عبث می پایم
که به در کس آید
در و دیوار به هم ریخته شان
۲۰ بَر سرم می شکند.

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب؛
مانده پای آبله از راه دراز
بردم دهکده مردی تنها

۱۱. «نازک آرای» آراسته به نازکی و لطافت. شاعر همه امیدهای خود را بر باد رفته می بیند. سفر به سوی مردم خواب زده جز شکستن خار غم در جگر حاصلی ندارد. و آن گل هم که آن را به جان کشته و به جان آب داده، در برابر چشمش شکسته می شود.

۱۵. «دستها می سایم» دست ساییدن به معنی تلاش کردن به کار رفته است.
۱۷. «بر عبث می پایم» باییدن: ماندن، ایستادن، منتظر بودن. بیهوده انتظار می کشم یا بیهوده درنگ می کنم.

کوله بارش بر دوش
۲۵ دست او بر در، می‌گوید با خود:
غم این خفته چند
خواب در چشم ترم می‌شکند.

۱۳۲۷

۲۳ تا ۲۸. ابیات پایانی شعر باز هم حکایت از نومیدی شاعر است. با پاهایی که در اثر طی راهی دراز تاول زده، کوله بار بر دوش (همان ره آورد یا شعرهای اوست) تنها دم دهکده آمده بر در می‌کوبد و چون کسی در به رویش نمی‌گشاید، سخن نخستینش را تکرار می‌کند که غم خفتگان به غفلت، خواب از چشم می‌برد.

اجاقِ سرد

مانده از شبهای دورادور
 بر مسیرِ خامشِ جنگل
 سنگچینی از اجاقی خُرد
 اندرو خاکستر سردی.

۱. «دورا دور» الف را در این ترکیب الف واسطه می‌گویند. گاه برای خوشایندی به گوش در ترکیب دو کلمه هم جنس یا قریب المعنی الف درآورند: کشاکش و دمام. (معین، فرهنگ) «دور» آنچه از ما فاصله‌ای زمانی یا مکانی دارد، در «در شبهای دور» دور فاصله زمانی دارد.
۲. «مسیر خامش» راه خاموش، راهی که آمد و رفت در آن بسیار اندک است.

۵ همچنان کاندِر غبار اندوده اندیشه‌های من ملال انگیز،
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی حاصلش دردی

روز شیرینم که با من آتشی داشت؛
نقش ناهمرنگ گردیده
۱۰ سرد گشته، سنگ گردیده
بادم پاییز عمر من کنایت از بهارِ روی زردی.

همچنان که مانده از شبهای دورا دور

۵. «اندیشه‌های من ملال انگیز» اندیشه‌های ملال انگیز من یا اندیشه‌های ملالت‌بار
من. اندیشه‌های غبار گرفته و ملالت انگیز خود را به اجاق سرد یا خاکستر سرد آن
تشبیه کرده است.

۶ و ۷. «در آن هر چیز داستانی...» در اندیشه‌های غبار اندود هر خاطره‌ای داستانی
است که به رنج و درد پایان می‌یابد.

۸ و ۹. «روز شیرینم که با من آتشی داشت...» روزهای شیرین عمر خود را به
اجاقی تشبیه کرده که هنوز سرد نشده و در آن آتشی می‌سوخته است. ولی آن
روزها اکنون به تلخی و سردی گراییده‌اند. (در نسخه دیگر به جای آتشی، آشتی
آمده است).

۱۱. «پاییز عمر» روزگار پیری، اکنون که باد پاییزی عمر من وزیده است. — اگر چه
بهار عمر هم روی زردی ملالت بود — آتش روزهای شیرین چون سنگ
سرد شده است.

بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خُرد
۱۵ اندرو خاکستری سردی.

آبان ۱۳۲۷

برف

زردها بی خود قرمز نشده‌اند
 قرمزی رنگ نینداخته است،
 بی خودی بر دیوار.
 صبح پیدا شده از آن طرفِ کوه «ازاکو» اما

۱. «زردها» برگهای زرد پاییزی است، که چون آفتاب به هنگام بامداد بر آنها بتابد، از زردی به سرخی می‌گیرند. یا بگوئیم تصویری است از افق مشرق در صبحی که شش برف باریده. افق مشرق در چنین صبحی قرمز و در روزهای دیگر زرد.
- ۲ و ۳. «قرمزی...» رنگ قرمز برگها به عبث و بی خود بر روی دیوار منعکس نشده است.
۴. «ازاکو» آزاد کوه، نام کوهی است در مازندران.

۵ «واژنا» پیدا نیست.

گرتۀ روشنی مرده برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشه هر پنجره بگرفته قرار

«واژنا» پیدا نیست

۱۰ من دلم سخت گرفته است از این
میهمانخانه مهمان کشِ روزش تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است:

۵. «واژنا» نام کوهی است در یوش و رود روی خانه نیما. گویند هرگاه ابر آن را
پوشاند در قشلاق بارندگی است (واژه نامه) «واژنا پیدا نیست» با آنکه صبح
طلوع کرده ولی واژنا در ابر پوشیده شده.

۶. «کرتۀ» (= گرده) هر چیز که آن را نیک ساییده باشند تا چون گرد شده باشد.
«روشنی مرده برف» روشنی اندک است که در سحرگاه برفی، از برفی که بر
زمین نشسته، می تابد. می گوید این روشنی مرده بر شیشه پنجره می تابد. «برف
آشوبگر» شاید از آن جهت که چون برف بیارد روال معمول زندگی به هم
می خورد.

۹. «مهمان گش» کشنده مهمان. در مثنوی سخن از مسجد مهمان گش است. مسجدی
افسانه ای در ری که هر که شب در آن می خفت می مُرد:

یک حکایت گوش کن ای نیک پی مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتستی ز بیم که نه فرزندش شدی آن شب بیم
(به نقل از لغت نامه. مثنوی. دفتر سوم)

در شعر نیما، به جای مسجد، میهمانخانه آمد و مراد جامعه یا محیطی است که در
ظلمت نو میدی فرو رفته است.

چند تن خواب آلود

چند تن ناهموار

چند تن ناهشیار

۱۳۳۴

 ماخ اولاً

«ماخ اولاً» پیکره رود بلند
 می رود نامعلوم
 می خروشد هر دم
 می جهانند تن از سنگ به سنگ،

۱. «ماخ اولاً» تنگه‌ای است سر راه یوش در دو سوی آن تخته سنگهای بزرگ و غارمانندی است که می‌گویند جایگاه زنی جادوگر است و نیز نام رودی است که از میان این سنگها جاری است. گویند هر که شب در این دره بماند دیوانه شود. (واژه‌نامه). «رود بلند» رود دراز.

۵ چون فراری شده‌ای
(که نمی‌جوید راهِ هموار)
می‌تند سوی نشیب
می‌شتابد به فراز
می‌رود بی‌سامان؛
با شب تیره چه دیوانه که با دیوانه.

۱۰ رفته دیری است به راهی کاو‌راست
بسته با جویِ فراوان پیوند
نیست — دیری است — بر او کس نگران
و اوست در کار سراییدن گنگ
۱۵ و اوفتاده است ز چشم دگران

۵. «چون فراری شده‌ای» حرکت آب را در درهٔ ماخ‌اولا به کسی که در فرار است تشبیه می‌کند. فراری به فکر یافتن راه هموار نیست گاه به سوی نشیب می‌تازد و گاه به فراز می‌گراید.

۱۱. «دیری است» مدتی دراز است. «به راهی کاو‌راست» به راهی که از آن اوست. یعنی همین دره‌ای که اکنون در آن جاری است.

۱۲. «جوی فراوان» جویهای بسیاری. مراد جویهایی است که بر سر راه رودخانه‌اند و در آن می‌ریزند.

۱۴. «گنگ» از معانی آن است: مبهم و نامفهوم. شاعر رود ماخ‌اولا را به کسی یا شاعری تشبیه کرده که سخنش مبهم و نامفهوم است ولی او همچنان سرگرم سرودن است و کس به او نمی‌نگرد و از چشم دیگران افتاده است.

بر سر دامنِ این ویرانه.

با سراییدن گنگِ آبش
ز آشنایی «ماخِ اولاً» راست پیام
وز ره مقصد معلومش حرف.
۲۰ می رود لیکن او
به هران ره که بر آن می گذرد
همچو بیگانه که بر بیگانه.
می خروشد هر دم
تا کجاش آبشخور
۲۵ همچو بیرون شدگان از خانه.

۱۳۲۸

۱۷ و ۱۸. ماخِ اولاً با آنکه سرودش گنگ و نامفهوم است ولی از آشنایی پیامی دارد. (شاید شاعر اشاره به خود و سخن خود دارد).
۱۹. «وز ره مقصد معلومش حرف» سخن او از هدف معلوم و مشخص اوست.
۲۲. «همچو بیگانه که بر بیگانه» ماخِ اولاً از راهی که عبور می کند همه با او بیگانه اند. او چون بیگانه ای است که بر بیگانه دیگر می گذرد.

داروک

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه.
گرچه می‌گویند: «می‌گیرند روی ساحل نزدیک

۱. «خشک آمد» خشک شد.

۳. «ساحل نزدیک» چنانکه برخی پنداشته‌اند آن سوی دریای خزر نیست، بلکه مراد قسمت دیگر از ساحل مازندران است، نزدیک به آنجا که سرا و مزرعه شاعر است.

مردم آن ناحیه هم دچار خشکسالی شده‌اند و بدین سبب همانند سوگواران سر بر هم آورده گریه می‌کنند ولی سیل سرشک آنان هیچ مزرعه‌ای را نمی‌نم‌رساند.

سوگواران در میانِ سوگواران»
۵ قاصدِ روزانِ ابری، داروک! کی می‌رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست
در درونِ کومه تاریکِ من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست،
و جدار دنده‌های نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می‌ترکد.
— چون دلِ یاران که در هجرانِ یاران —
۱۰ قاصدِ روزانِ ابری، داروک! کی می‌رسد باران؟

۵. «داروک» (دار: درخت + وک: قورباغه) نوعی قورباغه است که روی درخت می‌رود. گویند چون داروک بخواند باران می‌بارد و داروک مبشر باران است.
۶. «بساط» فرش، گستردنی، متاع، سرمایه. «بربساطی که بساطی نیست» یعنی چندان اعتبار و ارزشی هم ندارد که بتوان واقعاً آن را بساط خواند.
۷. «کومه» کلبه، آلونک. «با آن» به آن، در آن.
۸. «جدار» دیوار. نهایی که دیوار اطاقم را از درون پوشیده‌اند. در اثر خشکی هوا، ترک برداشته‌اند. نی در هوای مرطوب نمی‌ترکد و در هوای خشک می‌ترکد.
۹. شاعر ترکیدنِ نیا را به ترکیدنِ دلِ یاران از هجرانِ یاران تشبیه کرده. «ترکیدن دل» تپیدن شدید دل از ترس یا غصه یا رنج. (لغت‌نامه)
۱۰. شاعر بار دیگر برای رهایی یافتن از این رنجها به داروک خطاب می‌کند و از او می‌پرسد که چه وقت باران خواهد بارید؟

هنوز از شب... ...

هنوز از شب دمی باقی است، می خواند در او شبگیر
و شب تاب از نهانجایش، به ساحل می زند سوسو.

به مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره من

۱. «شبگیر» هر حیوانی که در شب بخواند و نغمه سرایی کند.
۲. «شب تاب» کرم شب افروز، حشره ای است که ماده آن دارای نوعی ماده فسفری است که در شب می درخشد. «نهانجا» جای پنهانی، کرم شب تاب خود نه در شب دیده می شود و نه در روز. «سوسوزدن» نور ضعیف دادن.
- ۳ و ۴. کرم شب تاب را که در ساحل سوسو می زند به چراغی که روی پنجره اش

به مانند دل من که هنوز از حوصله وز صبر من باقی است در او
۵ به مانند خیال عشق تلخ من که می خواند.

و مانند چراغ من که سوسو می زند در پنجره من
نگاه چشم سوزانش — امیدانگیز — با من
در این تاریک منزل می زند سوسو.

۱۳۲۹

سوسو می زند و به قلبش که هنوز اندکی صبر و حوصله در آن باقی است و به
خیال عشق تلخش، عشق به ناکامی کشیده ای که تنها تصویری از او باقی است. (که
می خواند؟) تشبیه کرده.

۶ و ۷ و ۸. شاعر از سوسو زدن کرم شب تاب و سوسو زدن چراغش در پنجره به
نگاه سوزان و امیدانگیز کسی که در خانه تاریک او می درخشد و به او امید
می بخشد، می پردازد.

در نخستین ساعت شب*

در نخستین ساعت شب، در اطاق چویش تنها، زنِ چینی
در سرش اندیشه‌های هولناکی دَور می‌گیرد، می‌اندیشد:

۲. «دور می‌گیرد» می‌چرخد، خیالهای هولناکی در سرش می‌چرخد و او را آزار
می‌دهد.

* داستان زنی چینی است که شویش را همراه دیگر بردگان برای ساختن دیوار چین
برده‌اند. هر یک از بردگان که به هنگام کار می‌میرند، پیکر او را لای دیوار
می‌گذارند. اکنون که شب فرارسیده زن چینی در این دلهره و هراس است که
نکند شوی او هم امروز دچار حادثه شده و مرده باشد، اگر چنین نیست، چرا با
آنکه پاسی از شب گذشته به خانه باز نگشته است. آنگاه نیما از دلهره‌های خود
سخن می‌گوید.

«بردگان ناتوانایی که می سازند دیوارِ بزرگِ شهر را
هر یکی زانان که در زیر آوارِ زخمه‌های آتش شلاق داده جان
۵ مرده‌اش در لایِ دیوار است پنهان»

آنی از این دلگزا اندیشه‌ها راه خلاصی را نمی‌داند زنِ چینی
او روانش خسته و رنجور مانده است.
باروان خسته‌اش رنجور می‌خواند زنِ چینی،
در نخستین ساعت شب:

۱۰ — در نخستین ساعت شب هر کس از بالای ایوانش چراغِ
اوست آویزان
همسرِ هر کس به خانه باز گردیده است الا همسرِ من
که زمن دور است و در کار است
زیر دیوارِ بزرگِ شهر»

۱۵ در نخستین ساعت شب، دور از دیدار بسیار آشنا من نیز

۳. «بردگان ناتوانا...» خیالهای هولناکی که خاطر زن چینی را به خود مشغول داشته
سرنوشت آن برده‌های ناتوان است.

۳. «زخمه» ضربه.

۶. «آنی» یک آن. «دلگزا» (دلگرای) گزاینده دل، گزنده دل که به دل گزند رساند.

(لفت‌نامه) دل آزار. زن چینی حتی یک آن نمی‌تواند خود را از این خیالات
دلگزارها سازد.

۱۲. «در کار است» مشغول کار است.

در غم ناراحتیهای کسانم؛
همچنانی کان زن چینی
بر زبان اندیشه‌های دلگزایی حرف می‌راند،
من سرودی آشنا را می‌کنم در گوش.
۲۰ من دمی از فکر بهبودی تنها ماندگان در خانه‌هاشان نیستم خاموش
و سراسر هیکلی دیوارها در پیش چشم التهاب من نمایانند، نجلا!

در نخستین ساعت شب،
این چراغ رفته را خاموش تر کن
من به سوی رخنه‌های شهرهای روشنایی
۲۵ راهبردم را بخوبی می‌شناسم، خوب می‌دانم
من خطوطی را که با ظلمت نوشته‌اند

۱۶ و ۱۷ و ۱۸. «همچنانی کان زن چینی...» همانطور که آن زن چینی
اندیشه‌های دلگزای خود را بر زبان می‌آورد، من هم سخن و سرود آشنایی را،
(سخن و سرودی را که با آن آشنا هستم) در گوش می‌کنم، یعنی می‌شنوم.
۱۹ و ۲۰. در این دو بیت شاعر به زنی خطاب می‌کند «نجلا» شاید همان زن چینی
باشد یا همه زنانی که چون زن چینی از بازنگشتن عزیزان خود به خانه پریشان
حال هستند و می‌گویند حتی آن دیوارها در برابر چشمان ملتهب من نمایان هستند.
۲۲. «چراغ رفته» چراغی که روی در خاموشی دارد.
۲۵. «راهبردم را» راه رسیدن به مقصودم را... و خوب می‌دانم که چگونه به رخنه‌ها
و دروازه‌های شهر روشنایی توان رسید.
۲۶. «دیوارسازان» کنایه از کسانی است که پیش پای مردم یا گرد آنها دیوار

وندر آن اندیشه دیوار سازان می دهد تصویر
دیرگاهی هست می خوانم.
در بطونِ عالم اعدادِ بیمر
۳۰ در دلِ تاریکی بیمار
چند رفته سالهای دور و از هم فاصله جسته
که به زور دستهای ما به گردِ ما
می روند این بی زبان دیوارها بالا.

زمستان ۱۳۳۱

می کشند و آنها را محصور می کنند. نیما می گوید که من آن خطهای ظلمانی را
که بیان کننده اندیشه های «دیوارسازان» است از سالها پیش می خوانم.
۲۸. «مَر» شمار، حساب. «بی مَر» یشمار، بی حساب «عالم اعداد بیمر» جهان
بی شمار اعداد.
۳۰. در پایان شاعر نتیجه می گیرد که سالهای سال است که این دیوارهای بی زبان به
دستهای خود ما به گرد ما ساخته می شوند و بالا می روند.

تورا من چشم در راهم

تو را من چشم در راهم شباهنگام
 که می‌گیرند در شاخ «تلاجن» سایه‌ها رنگِ سیاهی
 وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم؛
 تو را من چشم در راهم.

۱. «تورا من چشم در راهم» من چشم به راه تو هستم. «شباهنگام» هنگام شب.
۲. «تلاجن» نام درختی است جنگلی «رنگِ سیاهی گرفتن سایه‌ها، در میان شاخه‌های درخت» کنایه از تاریک شدن هوا.
۳. «وزان» و از آن، از تاریک شدن هوا. «دلخستگانت» عاشقان دل خسته، (دل ریش) تورا.

۵ شباهنگام، در آن دم که برجا درّه‌ها چون مرده ماران خفتگانند،
در آن نوبت که بندوق دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرم یادآوری یانه، من از یادت نمی‌کاهم؛
تو را من چشم در راهم.

زمستان ۱۳۳۶

۵. «مرده ماران» مارهای مرده که جنبشی ندارند. دره‌های شب گرفته را به ماران مرده خفته و بی حرکت تشبیه کرده است.
۶. «نیلوفر» بر سه گونه است آبی و باغی و صحرایی. در اینجا مراد نیلوفر صحرایی است که چون پیچک به ساقه‌های درختان می‌پیچد.
- ۷ و ۸. «گرم» اگر مرا. چه از من یاد کنی یا نکنی من همچنان به یاد تو هستم.

روی بندرگاه

آسمان یکریز می بارد
 روی بندرگاه.
 روی دنده های آویزان یک بام سفالین در کنار راه

۱. «یکریز» پی در پی، بدون انقطاع.
۳. «بام سفالین» اینگونه بامها در شمال ایران که پر باران است رسم است.
 بام را به صورت شیروانی می سازند ولی به جای آهن کوبی قطعه های سفال را به
 گونه ای خاص می چیند چنانکه آب از میان آنها به اطراف بام راه می یابد و از
 کناره های آن بر زمین می ریزد.

- روي آيشهاکه «شاخک» خوشه‌اش را می‌دواند
۵. روي نوغانخانه، روي پل - که در سرتاسرش امشب
مثل اینکه ضرب می‌گیرند - یا آنجا کسی غمناک می‌خواند.
همچنین بر روي بالاخانه همسایه من (مرد ماهیگیر مسکینی که او
را می‌شناسی)
خالی افتاده است اما خانه همسایه من دیرگاهی است.
ای رفیق من، که از این بندر دلتنگ روي حرف من با تُست
۱۰. و عروق زخم‌دار من از این حرفم که با تو در میان می‌آید از درد
درون خالی است.
و درون دردناک من ز دیگرگونه زخم من می‌آید پُر
هیچ آوایی نمی‌آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز
۴. «آیش» زمینی که یک سال ناکشته رها می‌کنند تا قوت گیرد ولی نیما «آیش» را به
معنی مزرعه گندم برنج به کار برده است. «شاهک» (در چاپهای جدید آثار نیما
شاخک) آمده. در هر حال گونه‌ای گیاه است.
۵. «نوغان» کرم ابریشم. «نوغانخانه» جایی که کرمهای ابریشم را در آنجا پرورش
می‌دهند.
۶. «صدای ضرب» یا «صدای آواز غمناک» صدای باریدن باران است بر روی پل.
۹. «بندر دلتنگ» بندر غم‌انگیز.
۱۰. «عروق زخم‌دار» رگهای زخم‌دار، شاعر از یک حیث به درد جسم و زخمهای
تن بیمارش اشاره دارد که از درد درون خالی است اما می‌گوید از آن مهم‌تر درد
درون من است. و این درد ناشی از حوادثی مانند جنگ است که به حریم انسانی
لطمه می‌زند.

چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی.
وہ چہ سنگین است با آدمکشی (یا ہر دمی رؤیای جنگ) این
زندگانی.

۱۵ بچہ ہا، زنہا،
مردہا، آنہا کہ در آن خانہ بودند،
دوست با من، آشنا با من، در این ساعت سراسر کُشتہ کشتند.

۱۶. «در آن خانہ» خانۂ ہمسایہ، خانۂ آن مرد ماہیگیر مسکین.

هست شب

هست شب، یک شبِ دم کرده و خاک
رنگِ رخ باخته است.
باد، نوباوه ابر، از بر کوه

۱ و ۲. «رنگ رخ باخته است» رنگ اصلی اش را در اثر تاریک شدن هوا از دست داده است.

۳. «نوباوه» میوه نوبر، تحفه. چون هوا ابر شود باد وزیدن می گیرد. پس باد نوباوه ابر است. نیز «نوباوه به معنی طفل یا کودک است».

معین این بیت عطار را شاهد آورده:

بعد چندین سال ایمان درست این چنین نوباوه رویش بازشت
(منطق الطیر، چاپ گوه‌رین. ص ۷۸).

سوی من تاخته است.

۵ هست شب، همچو ورم کرده تنی، گرم دراستاده هوا،
هم از این روست نمی بیند اگر گمشده‌ای راهش را.

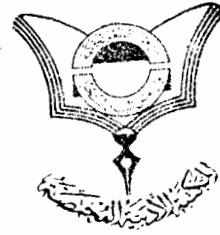
با تنش گرم، بیابانِ دراز
مرده را ماند در گورش تنگ
به دل سوخته من ماند
۱۰ به تنم خسته که می سوزد از هیبت تب!
هست شب، آری شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

۵. «ورم کرده تن» تنی که از بیماری ورم کرده باشد. «استادن» مخفف ایستادن.
«گرم در استاده هوا» هوا گرم و دم کرده است. زنده یاد اخوان، در بیان سابقه
این تعبیر از دیوان ادیب پیشاوری شاهد می آورد:

.....

تا بدان وقتی که گرم استاد روز باد می آمد ولی با تف و سوز.
(بدایع و بدعتها ص ۷۱).
۶. «هم از این روست...» تن ورم کرده شب چنان فضا را پر کرده که هیچ گمشده‌ای
نمی تواند راه خود را پیدا کند.
۷. «با تنش گرم» با تن گرمش. ۸. «در گورش تنگ» در گور تنگش.
۹ و ۱۰. بیابان گرم را یک بار به مرده‌ای که در گور تنگش خفته تشبیه می کند و
یک بار به دل سوخته خود و بار دیگر به تن خسته اش که از هیبت تب سوزد. □



فرزان منتشر می کند:

سینما

یوسف اسحاق پور / ترجمه دکترباقر پرهام

کتابی زیبا و خواندنی به مناسبت یکصد و پنجاه سالگرد تولد سینما؛
تحلیلی عمیق از سینمای اروپا و آمریکا از آغاز تا کنون. کتابی که امسال
منتشر شده و در اروپا با استقبال علاقه مندان و منتقدان سرشناس
روبرو شده است.

قدر مجموعه گل

به انتخاب و کوشش دکتر مرتضی کاخی

مجموعه غزل فارسی از
آغاز تا کنون، همراه با
شرح لغات و ترکیبات
لازم

هرآنچه هر ایرانی لازم است درباره فاخرترین و معروفترین نوع
شعر فارسی بداند.



فرزان منتشر می کند:

رهاورد خرد

شعْبه حَرّانی / ترجمهٔ دکتر پرویز اتابکی

کتابی استثنایی و ارزنده متعلق به قرن چهارم هجری که به بیان احکام اخلاقی و مواعظ آل رسول (ع) می پردازد، با ترجمهٔ دقیق و شفاف و دل انگیز استاد اتابکی به دوستداران اهل نظر تقدیم می شود.

برگزیده و شرح کلیله و دمنه

به کوشش سید علی نقوی

کتابی از "مجموعهٔ ادب جوان" که این متن معروف و کلاسیک ادبیات فارسی را همراه با شرح لغات و توضیحات لازم به دوستداران فرهنگ ایرانی عرضه می کند.

